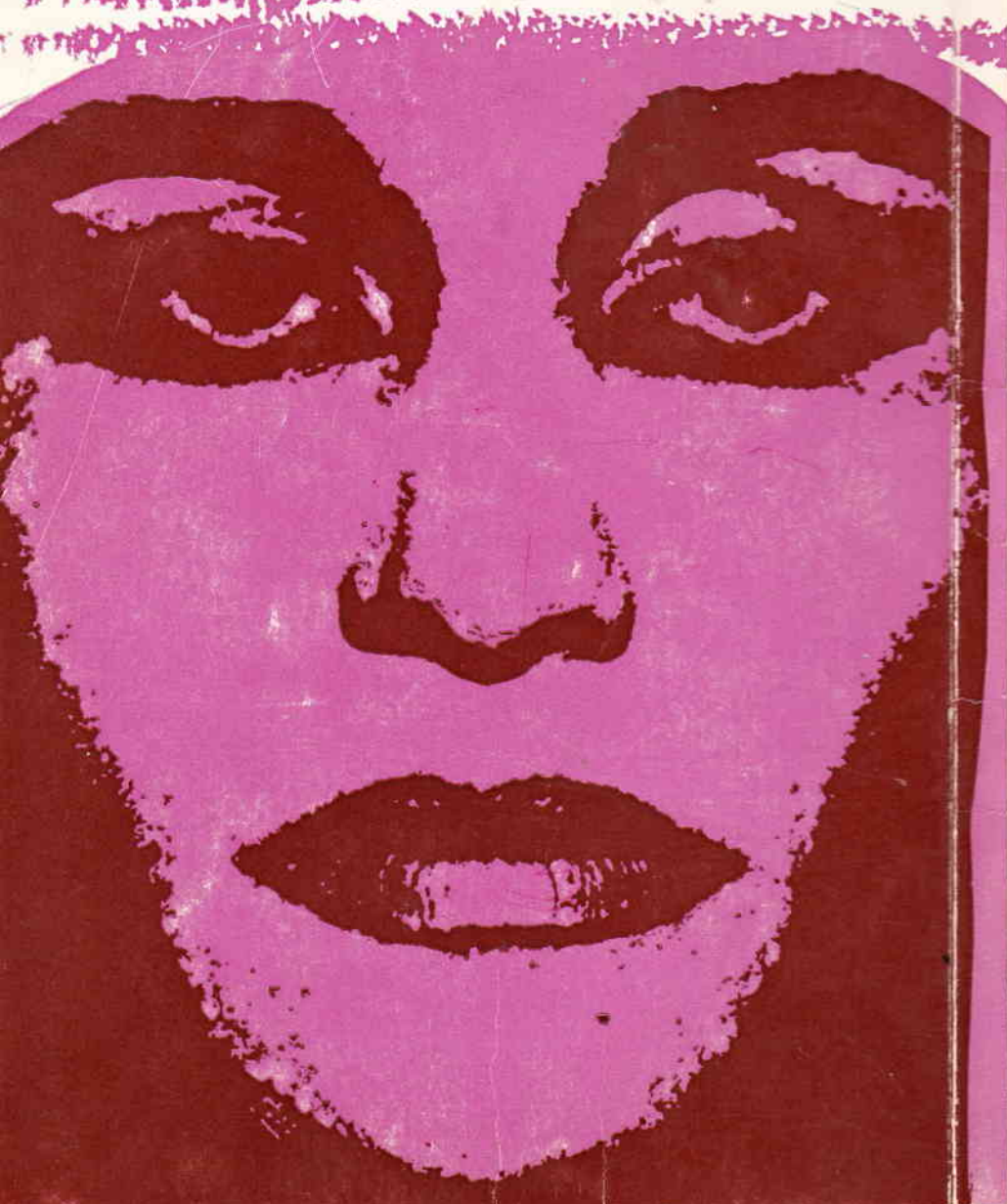


مهشيد اميرشاهي

# به صيغه اول شخص مفرد

مجموعه داستان



به صيغه اول شخص مفرد

انتشارات بوف

مهشید امیر شاهی

به صیغه اول شخص مفرد

مجموعه داستان



انتشارات بوف



انتشارات بوف

---

انتشارات بوف ، تهران ، خیابان شاهرضا ، روبروی دانشگاه

چاپ اول ، ۱۳۵۰

حق چاپ محفوظ است

این کتاب در چاپ پرچم بطبع رسید .

تهران ، ایران

به صیغه اول شخص مفرد

مهشید امیر شاهی



به صیغه اول شخص مفرد



## فهرست

---

- لابیرنت . . . . ۹  
پیتون پلیس . . . ۳۳  
نام، شهرت، شماره شناسنامه . . . ۵۳  
پیکان پلیس . . . ۷۹  
خورشیدزیر پوستین آقا جان . ۹۹
- 

\* این قصه، نخستین بار در دفتر آبنوس،  
نشریه انجمن شعر و ادب دانشجویان  
دانشگاه پهلوی، پاییز ۴۹، چاپ شده  
است.



از همین نویسنده ،

کوچه بن‌بست ، مجموعه داستان  
سار نیلی خانم ، مجموعه داستان  
بعد از روز آخر ، مجموعه داستان  
افسانه‌های عصر ما ، جیمز تریر (ترجمه)

لايبرنت



مضحك است، به خراشهای روی گردنم فکر می‌کنم که مدتی است خوب شده، و به این‌که گلوبندم را هنوز فرصت نکرده‌ام نخ‌کنم. خیال می‌کنم چند تا از دانه‌هاش گم شده باشد. وقتی لباسم را بکنم دانه‌هایی که توی قف و لباس زیرم گیر کرده بود ریخت زمین. مه‌لقا جمعشان کرد، مقداری راهم از زیر صندلی و کنار در پیدا کرد. خیال می‌کنم صبح بعدش بود. با هر هر خنده گفت، « این یکی نزدیک بود با تگ جاروبره - اون ته اطاق افتاده بود. »

گفتم، « خبه مه‌لقا - انگار ته اطاق ته دنیاس. افتاده بود که افتاده بود ... لابد قل خورده. »

حتماً صبح بعدش بود - چون اصلاً حوصله نداشتم؛ خیلی هم درد داشتم.

ولی چرا حالا دارم فکرش را می‌کنم؟ چطوری می‌توانم حالا فکرش را بکنم؟ حالا که باید به امروز فکر کنم - به اتفاقی که امروز افتاد ...

مه‌لقا خنده‌اش را جمع و جور کرد و نگاهم کرد که بفهمد چرا عصبانیم. اصلاً دلم نمی‌خواست نگاهم کند. چون وقتی آدم یک چشمش از آن یکی کوچکت‌ر شده و لب بالایش هم باد کرده نه می‌تواند قیافهٔ عصبانی به خودش بگیرد و نه قیافهٔ دردمند.

مه‌لقا گفت، «دکتر خبر نمی‌کنین خانم جون؟»

گفتم، «برو بیرون حوصلتون دارم - می‌خوام بخوابم.»

نفهمیدم کی رفت بیرون، چون شمد و پتو را کشیدم سرم و فقط وقتی آدم بیرون که عرق واشگک و بخار دهنم کلافه‌ام کرد. همهٔ روز تو تخت ماندم؛ فقط نه برای اینکه درد داشتم بیشتر به خاطر اینکه آنقدر زشت شده بودم که می‌خواستم بمیرم. بعلاوه مات بودم. فکر نمی‌کردم.

چرا حالا همه‌اش می‌آید به ذهنم؟ تو این اطاق غریب که هیچ چیزش یادآور هیچ چیز نیست و غربتش شبیه غربت امروز است و باید یادآور امروز باشد، چرا به اتفاقی فکر می‌کنم که دیگرنه شده؟ ...

مه‌لقا همهٔ روز نوک پا راه رفت و از لای درسك كشید . یکبار که دید چشم‌هایم باز است ، گفت ، « خانوم جون دکتر و خبر کنین قربوتون برم - هیچ حال ندارین . رنگتون شده مته زرجوبه . »

باز سرم را کردم زیرشدم . حوصله نداشتم جلو مه‌لقا گریه کنم . هر حرفی گریه‌ام می‌انداخت و گریه دردم می‌آورد . از زیر لب بالائیم مرتب خون می‌زد بیرون و استخوان روی دماغم زیادی حساس شده بود . اول که مه‌لقا مرادید - رفته بودم بیدارش کنم که برایم کمپرس آب گرم درست کند - دودستی زد توسرش ، گفت ، « خاك توسرم ، چی شده؟ چی شده ؟ »

گفتم ، « تصادف کردم - زود باش . »

گفت ، « خدا مرگم بده - مگه اسفندیار خان هم‌راتون نبود ؟ »

گفتم ، « اینقدر سؤال مزخرف نکن . بعد از کار منم میری میخوایی ؛ درم رو هیچکس باز نمی‌کنی - فهمیدی ؟ » و می دانستم اسفندیار نمی‌آید .

مه‌لقایتو را کنار زد و بوی تنش خورد به دماغم . دماغم را که

جمع کردم خون از زیر لبم زد بیرون و درد شروع شد .

گفت ، « پس به آقای دکتر تلفن کنین . »

گفتم ، « فعلاً آب گرم درست کن . »

هنوز خودم را ندیده بودم . رفتم تو اطواقم تا مهلقا آب گرم بیاورد . آنجا چشمم افتاد به عکسم تو آینه . چشم چپم خون خالی بود و کوچک شده بود - مثل چشم جانور بود . بالای دماغم از پائینش پهنتر شده بود ، گریه‌ام صورتم را می سوزاند ، مخصوصاً گوشه‌های لبهای زخمیم را . لبهام - اه ، اصلاً حرفش را نزنم بهتر است .

اصلاً چرا حرفش را می‌زنم ؟ اصلاً چرا دارم فکرش را می‌کنم ؟ آن شب اصلاً فکر نمی‌کردم . به نظرم می‌آمد مرده‌ام . شاید هم مرده بودم . چرا حالا دارم فکرش را می‌کنم ؟ چرا حالا . . . حالا هم فکر می‌کنم مرده‌ام - تو این اطاق نا آشنا دفنم کرده‌اند . لابد این احساسی است که آدم توقیرش دارد . چشمش را بازمی‌کند و می‌بیند هیچ چیز را نمی‌شناسد . آوردنم اینجا گفتند نباید تنها بماند ، و اینجا چقدر تنهام - چقدر تنها . فقط می‌توانم فکر کنم ؛ آنهم فکرهایی که نمی‌خواهم بکنم ، فکر واقعه‌ای که دیگر چرک شده ، بی معنای شده . در آن موقع

که معنا داشت و درد داشت فکرش را نکردم - در آن موقع هم به اتفاقات دیگر فکر کردم . مثل حالا که به امروز فکر نمی‌کنم و فکر آن روز را می‌کنم ...

فکرها بعد از تلفن علی شروع شد - نه فکر خود حادثه ، فکر حادثه‌های بدگذشته . وقتی تلفن کرد - فرداش بود، طرفهای بعد از ظهر - نمی‌توانستم حرف بزنم . صدام دو رگه بود ، چون همه روز با کسی حرف نزده بودم ، بعلاوه لبهام دلمه بسته بود و باز نمی‌شد .

علی گفت ، «چندسرما خوردی ؟»

گفتم ، «نه - تصادف کردم - دهنم درست باز همیشه .»

گفت ، «تصادف ؟ خودت پشت رل بودی ؟ کسی هم ...؟»

گفتم ، «من پشت رل نبودم . ولی آره ، یکنفر تو تصادف مرد .»

علی گفت ، «ای داد - اسی که ...»

گفتم ، «چرا اسی مرد .» من هیچ وقت به اسفندیار اسی نمی‌گفتم .

علی نمی‌دانست چه باید بگوید . گفتم ، «ولی کفن و دفن لازم

نداره - چون الان ... نمی‌دونم کجاس ... بعد از ...»

علی گفت ، «چرا پرت میگی ؟ چته ؟ داری هذیان میگی .»



اسی ... »

گفتم ، «گور پدرش - لطفاً حرفشو زن . » کاش می توانستم داد  
بز نم . علی هیچ نگفت .

گفتم ، « علی - نمی تونم حرف بز نم . هریه کلمه ای که میگم  
دهنم پر از خون میشه . اگه میخوای بدونی اسی از نظر شما دکترا  
زنده اس . قلبش میزنه ، معده اش هم کار میکنه - ولی مرده ، نمی فهمی ؟  
مرده . » نباید جیع می زدم . بنظرم آمد تو گوشها و دماغم هم پراز خون  
شد . سرم گیج می رفت .

علی گفت ، « من الان میام پیشت . »

گفتم ، « کیف جراحیتم بیار . علی ... »

گفت ، « چشم میارم . »

گفتم ، « ... حال خوب نیست . »

حالم خوب نیست . حال خوب نیست . کاش می توانستم به امروز  
فکر کنم . باید به امروز فکر کنم ، وگرنه به همین حال می مانم :  
همینطور گیج ، همینطور مات ، همینطور نا باور . باید به جای اینکه  
به اسفندیار فکر کنم - که اصلاً نیست ، که اصلاً مهم نیست - به امروز

فکر کنم. به امروز که مهم است، که خیلی مهم است - می خواهم فریاد  
بزنم ...

می خواستم فریاد بزنم . دلم برای خودم می سوخت . از اینکه  
دلم برای خودم می سوخت لجم می گرفت. از لجم کارهایی می کردم که  
دردم بیشتر می شد . وقتی درد بیشتر می شد، یاد اتفاقاتی بد می افتادم .  
آن وقت دلم بیشتر برای خودم می سوخت. بعد بیشتر لجم می گرفت ، و...  
چه روزهای بدی بود ، شبهاش بدتر هم بود . حالا فقط یادم است  
که بد بود . اما درست یادم نیست چطوری بد بود .

اصلاً چرا یادم می آید؟ حالا دیگر چه اهمیتی دارد؟ اهمیت؟  
اصلاً چقدر ابلهانه است؛ چقدر حقیرانه است . اسفندیار چقدر کوچک  
است . کتک خوردن من چقدر مضحک است .

آن روز فکرش را نمی کردم. فکرها بعد از تلفن علی شروع شد.  
اول فکرهای درهم و برهم. فکر همه چیزهای بدی که می دانستم بد بوده،  
اما نمی دانستم چطوری - حس نمی کردم چطوری . فکر همه اتفاقاتی  
که قبل افتاده بود و دیگر بی اهمیت شده بود . فکر آن شبی که تومه گیر  
کردم .

پسره مثل خود من خارجی بود . از لهجه اش فهمیدم . مه اینقدر  
غلیظ بود که وقتی هم خورد تو سینه ام صورتش را ندیدم ؛ فقط دیدم که  
پوستش از فرنگیها تیره تر است . او هم حتماً مرا نمی دید . حتی کیفم را  
را نمی دید . چون پرسید ، « کیفت کو ؟ »  
گفتم ، « دستمه - میخوای چکار ؟ »  
گفت ، « کدوم دست ؟ »

این اول قضیه نبود . اولش فقط تومه حس کردم یکی نزدیکم  
است . بعد خورد تو سینه ام و صدای نفسش آمد . ترسیدم . وقتی حرف زد  
ترسم ریخت . اول پرسید ، « کجا میری ؟ »  
گفتم ، « خونه . »

گفت ، « تو این مه ؟ به این دیری ؟ »  
گفتم ، « تو این مه - به همین دیری . »  
گفت ، « من همراهات میام . »  
گفتم ، « اینجا مردم آزادان . من که نمی تونم برای تو تکلیف  
معین کنم . »

باز ترس برم داشت ، نمی شدتند رفت ، مه خیلی غلیظ بود و

سر بالایی خانه من خیلی تند . حواسم همه‌اش به این بود که عوضی نروم  
وزمین نخورم . آن موقع بود که گفتم ، « کیفت ؟ کیفتو بده . »  
گفتم ، « پولامومیدم . اما تو کیفم گذرنامه و کارت پلیس و کارت  
تحصیلیم هست . هم اسباب دردرس تو میشه هم من . اما پولامومیدم . »  
وفوری دستم را بردم تو کیفم .

اول بازوم را گرفت و بعد میچ دستم را . می ترسیدم بفهمد قلبم  
چطوری می زند . گفتم ، « نه - خوب که فکر شو می کنم می بینم پولتو  
نمی خوام . »

دستم را ازدستش کشیدم بیرون و قدمها را تند کردم . اوهم تند  
کرد و گفتم ، « اما خودتو میخوام . »

بعد نفهمیدم چه شد . فقط می دانم می دویدم ، تومپی که حتی دستم  
را نمی دیدم می دویدم . یك لنگه کفشم یك جا توراہ ماند و لنگه دیگره‌اش  
باسماجت از یك بند به پام آویزان بود و دنبالم کشیده می شد ...

آن روز بعد از کتکاری ، بعد از تلفن علی ، همه‌اش دوباره آمد  
به ذهنم : لهجه پسر ، تیرگی پوستش و صدای نفسش ؛ همه جزئیات  
تا وقتی که خودم را انداختم تو آن خانه . ولی دیگر نه ترس داشت نه  
اهمیت . آن موقع می بایست به واقعه اسفندریار فکر می کردم ولی به

جاش این فکرهای آمد تو سرم و فکرهای دیگر . یاد شب عروسیم افتادم؛  
و یاد فردای شب عروسیم - مهمانی منزل همی .

اطاق غریبه بود و من و کریم تنها بودیم . تصور روشنی از اینکه  
بعد چه می شود نداشتم - نه به دلیل معصومیت یا جهالت ، به دلیل اینکه  
کنجکاو خاصی نداشتم . مهم هم نبود که چه می شود . احساس یهودگی  
می کردم و فکر کردم زندگی باید با احساسی سوای این احساس شروع  
بشود . و همین نگرانم کرد . می خواستم به کریم بگویم : پاشو بریم  
خونه ما ، و به نظر آمد دیگر خانه خاصی ندارم - و دلم گرفت .

کریم گفت ، « نمی خوابی ؟ »

گفتم ، « چرا الان میام - همین دو کلمه رو بنویسم میام . »  
می خواستم يك جمله خیلی شاعرانه تو دفتر خاطراتم بنویسم .  
يك جمله خیلی مؤثر ، ولی مدتها قلم تو دستم ماند و آخر هم فقط نوشتم:  
« امشب عروسیم بود . خانه کریم هستم . »

معاشقات چقدر زشت بود ، چقدر بی ظرافت ، چقدر بی لطف ،  
چقدر پردرد . و خانه خانه کریم بود . اسم من اسم کریم بود .

همی گفت ، « خانم میرشهاب . »

من دستم را دراز کردم ولی جلوم آقایی ایستاده بود .  
همی گفت ، « آقای نظمی . »

من چند لحظه دور و برم را دنبال خانم میرشهاب گشتم و بعد متوجه شدم که خانم میرشهاب خود من هستم . من خانم میرشهاب بودم . از شب قبل ، و از شب قبل به بعد . چرا ؟ چقدر غریبه بود - این اسم من نبود . اصلاً نبود . شبیه من نبود ، به من نمی آمد .

تو همین فکرها بودم که علی آمد . مه لقا با ذوق گفت ، « آقای دکتر ! آقای دکتر ! »

باز گریه ام گرفت . وای - باز دلسوزی ، باز لج ، باز درد -  
خفه شدم .

علی گفت ، « خب مبارکه ! کتکاری کردین ؟ »

گفتم ، « صداتو بیر . به اندازۀ مه لقا ظرافت به خرج بده وسؤال مهمل نکن . »

گفت ، « آخه مه لقا قرار نیست معالجه ات کنه . خب بگو بینم چطور شد ؟ »

گفتم ، « تصادف کردم . »

گفت ، « اگه اسی این بلارو سرت آورده پدرشو در میارم. »

گفتم ، « توکه می گفتی زنش بشم . »

گفت ، « من چه میدونستم همچی جونوریه . فکر می کردم از اون که زنش شدی بهتره . توام با این مردایی که پیدا می کنی . حالا بگو چطور شد ؟ »

گفتم ، « تصادف کردم . »

حرفش را هم نمی توانستم بزنم . نمی توانستم ، حتی برای علی نمی توانستم بگویم که کتک خورده ام . حس می کردم مثل لگوریهای گوشه خیابان شده ام .

حالا دارم حرفش را می زنم . دارم فکرش را می کنم . چرا حالا؟ چرا امروز؟ امروز که ...

علی گفت ، « خيله خب - تصادف . چطوری؟ »

گفتم ، « چرا آزارم میدی؟ میخوای چه کنی چطوری؟ بین

استخوانا درسته؟ دماغم... آخ... یواش. »

علی گفت ، « کلهات جایی نخورده ؟ »

گفتم ، « نمیدونم. »

گفت ، «رگهای ریز زیر چشم و تو چشمت زیاد خوشگل نیست .  
اگه سرت جایی خورده دو روز نباید تکون بخوری . »

دو روز تکان نخوردم . دو روز فکر کردم . فکر روز اول سفرم و  
روزهای اول مدرسه شبانه روزی .

تو فرودگاه میس گرین منتظرم بود . دوشیزه گرین - دوشیزه سبز -  
چه مضحك . كت ودامن عنابی تیره پوشیده بود . پیر بود . موهاش کوتاه  
بود . چیزهایی گفت که من نفهمیدم ، فقط اسم خودم را فهمیدم . دوشیزه  
سبز آهسته دستش را دراز کرد و من هول هولکی جعبه بسته و جعبه  
گز و کیف دستی و کیف پول و کتاب حافظ و پالتو و گذرنامه ام را زمین  
گذاشتم و با دوشیزه سبز دست دادم . دوشیزه سبز کند حرکت می کرد و  
تند حرف می زد ، من تند حرکت می کردم و اصلاً نمی توانستم حرف بزنم .

رفتیم به محله ویکتوریا و به مغازه گارینجز . فروشنده عینکش  
را نوك دماغش گذاشته بود . لباس قهوه ای آستین بلند تنم کردند که یقه  
سفید داشت و کفش قهوه ای بندی که پام را می زد و کلاه قهوه ای بی بند  
که از سرم سرمی خورد . به ایستگاه قطار رفتیم . ایستگاه دود زده بود ، محله  
ویکتوریا غمزه بود ، مغازه گارینجز کهنه بود ، فروشنده عینکی عینکی بود ،



دوشیزه سبزاخمالو بود، هوا گرفته بود، خیلی گرفته بود - مثل لباس قهوه‌ای  
من و کت و دامن عنابی دوشیزه سبز... کاش فیروز اینجا بود، فیروز که  
تو طیاره تاپاریس با من بود، فیروز که خودش گفت اسمش فیروز است و  
موهای سیاه و فر فری بود و یک بند حرف زد. کاش بیشتر حرف زده بودیم،  
کاش آدرس داده بودیم، کاش ...

بچه‌ها زل زده بودند نگاه می‌کردند. یک دختر کک مکی که  
روی دندان‌هایش سیم بود هری زد زیر خنده. من سرم پائین بود و دلم  
می‌خواست اشکم نریزد. اما ریخت، یک قطره‌اش هم از نوک دماغ  
آویزان شد. دیگر کسی نگاه نمی‌کرد.

خوشحال شدم که کسی نگاه نمی‌کرد - چون وقتی یک قطره اشک  
از دماغ آدم آویزان است نه می‌شود قیافه متأثر داشت و نه انتظار  
همدردی. فقط می‌شود امیدوار بود که کسی آدم را نگاه نکند. ولی  
خوب آخر چطور نگاه نمی‌کردند؟ من داشتم گریه می‌کردم. دلم گرفته  
بود. خیلی خیلی گرفته بود. کاش کاغذ داشته باشم. از فیروز کاش کاغذ  
داشته باشم. کاش آدرس داده بود. دلم یک پارچه غم غربت بود...  
حالا فقط یادم است که دلم را غم غربت گرفته بود، ولی اصلاً چرا؟

چه اهمیتی داشت؟ حالا چرا فکرش را می‌کنم؟ چرا یادش هستم؟ شب کتکاری با اسفندیار هم یادش بودم و به خودکتکاری فکر نمی‌کردم. حتی وقتی علی کنار تختم نشسته بود به کتکاری فکر نمی‌کردم. فکرهای دیگر تو سرم بود. فکر بخش روانی بیمارستان سنت مری.

من تو بخش جراحی بودم. عملم چیز مهمی نبود. قرار بود فقط سه روز مریضخانه بمانم. اما روز سوم خونریزی شروع شد. نمی‌خواستم دیگر تو مریضخانه بمانم. امتحان داشتم. ولی امتحان بهانه بود. می‌خواستم برگردم پیش ویمال. پیش ویمال که دو هفته دیگر می‌رفت به مملکتش و خبر نداشت من مریضخانه‌ام - چون قهر بودیم. بعد هم آن صدا، صدایی که از یکی از تختها، از یکی از اتاقها می‌آمد که نه ناله بود و نه فریاد بود و نه شباهتی به صدای آدم داشت و شبهای مرا پر از کابوس می‌کرد. نمی‌خواستم بمانم و کولی بازی در آوردم. گفتم می‌خواهم بروم.

دکتر گفت، «اگه از این اداها دربیاری می‌بریمت تو بخش

روانی.»

گفتم، «گه میخورین! شما و فروید با هم گه میخورین! گه...»

و فریاد می‌زدم. بعد نوك سوزن را حس کردم و بعد دیگر هیچ.

پرستار داشت درجه را آماده می‌کرد. دکتر گفت، «حالت

بهبتره؟»

می‌خواستم بازهم داد و بیداد کنم ولی آدم وقتی درجه تو دهنش

است، نه می‌تواند داد بزند، نه حتی جواب معقول بدهد.

حرف نزدم تا پرستار درجه را درآورد. گفتم، «اینجا حالم بهتر

نمیشه. باید برم.»

دکتر گفت، «کجا بری؟ پیش نامزدت؟»

بازداشتم عصبانی می‌شدم. گفتم، «حق ندارید منو بر خلاف میل من اینجا

نگه دارین.»

دکتر داشت می‌خندید، پرسید، «عجله‌ات برای چیه؟»

گفتم، «امتحان دارم.»

دکتر گفت، «به! برای امتحان همیشه وقت هست. اما اگه جلوخون

ریزی رو نگیریم...»

گفتم، «چند روز دیگه باید بمانم؟»

گفت، «دوسه روز، فوقش سه‌چهار روز.»

تا چهار روز دیگه ویمال برمی‌گردد به مملکتش. تا چهار روز

دیگر ویمال خیال می‌کند من رفته‌ام، گم شده‌ام، مرده‌ام. تا چهار روز دیگر ویمال می‌رود سراغ يك دختر دیگر - آن دختر قد بلند مو بور که خیلی هم خوشگل است، گه سگ ...

دکتر گفت، «دلت می‌خواود آثار کارهای دکتر فروید رو ببینی؟»

گفتم، «یعنی چی؟»

دکتر گفت، «فردا تو بخش روانی مهمونیه. برای اونایی که حالشون

بهتره - میام می‌برمت .»

باصندلی چرخ‌دار بردنم، گفتند نباید حرکت کنی. مهمانی اولش عادی بود تا آن مردمتین مو نقره‌ای آمد مر با بردارد. يك قاشق مر بای تمشك برداشت بعد آن خانم چاق هم يك قاشق برداشت. مرد مو نقره‌ای با عصبانیت يك قاشق دیگر برداشت، آن زن چاق هم يك قاشق دیگر - اما باخونسردی وبعد مرد مو نقره‌ای زد تو گوش خانم چاق. بعد آن دختر جوان شروع کرد به عربده کشیدن و آن مردی که چشمه‌اش مثل شیشه بی‌رنگ بود به زور خودش را کنار صندلی چرخ‌دار من جاداد. زانوهای من طوری می‌لرزید که صندلی را تکان می‌داد و مرد چشم شیشه‌ای می‌گفت، «شیش - بی‌صدا». و من فکر می‌کردم: من را اینجا نگه می‌دارند، نگه می‌دارند، نگه

می‌دارند ... تا ویمال برود ...

وقتی علی کنار تختم نشسته بود و از اسفندیار حرف می‌زدوزخمهای من، همه‌اش باز به زهنم آمد: چشمهای بی‌رنگ مردی که روی‌صندلیم نشست، موهای نقره‌ای آن یکی، صورت بی‌حالت زن چاق، حلق‌دختر جوان-آن‌که فریاد می‌کشید. همه‌اش به جزئیات یادم آمد و یادم آمد چه خفقانی را حس کرده بودم ولی دیگر اهمیت نداشت، دلشوره نداشت. برای اینکه دلشوره کتکاریم را با اسفندیار داشتم بی‌آنکه فکرش را بکنم ...

اولین ضربه را که زد باورم نمی‌شد. باورم نمی‌شد این همان اسفندیار است که سالهای طولانی عاشق من بود و من اصلاً نمی‌دیدمش. اصلاً وجود نداشت. همان آدم نیمه‌گنگ و نیمه‌باهوش، نیمه‌مست و نیمه‌هوشیار. همان آدمی که همیشه به نظر می‌آمد زکام است، به نظر می‌آمد همیشه متعجب است، که همیشه حال يك تکه تخته روی آب را داشت که جهتش را عوامل جوی تعیین می‌کرد. همان آدمی که کیان‌دخت بهش می‌گفت، «حیوونی» و علی می‌گفت، «اینقدر عاشقته که خریتشو بیخس و زنش بشو.»

واقعاً باورم نمی‌شد این همان آدم است و دارد مرا می‌زند. ولی همان آدم بود و مرا زد و چنان زد که دوروز بعدش اصلاً تکان نخوردم و ده روز هم پشتش خوابیدم، که بعد از دوازده روز تازه کبودیها زرد شد، که هنوز هر وقت خسته می‌شوم کبودی زیر چشمم چپم برمی‌گردد و به سفیدیش خون می‌نشیند...

چرا مرا آورده‌اند اینجا؟ آوردنم که به امروز فکر نکنم. من که اصلاً به امروز فکر نمی‌کنم. همه‌اش فکر کتکاریم با اسفندیار هستم و فکر چیزهای دیگر. من که به امروز فکر نمی‌کنم. چرا توطایق آشنای خودم نیستم؟ بانورها و حجم‌های آشناس؟ چرا نگذاشتند همانجا بمانم؟ این اطاق غریب به نظرم اطاق شبانه‌روزی می‌آید؛ اطاق مریضخانه‌سنت مری می‌آید؛ به نظرم آن خانه‌ای می‌آید که آن شب مه‌گرفته خودم را انداختم توش؛ به نظرم می‌آید اطاق کریم است. اینجا همانجایی است که با اسفندیار کتکاریم شد...

درست وسط خیابان. داشتم از ماشین اسفندیار پیاده می‌شدم که بروم سوار ماشین خودم بشوم. دعوامان را کرده بودیم و من خیال می‌کردم تمام شده. وقتی اولین ضربه را زد کیفم از ماشین پرت شد بیرون.

می‌ترسیدم اگر رویم را برگردانم و پیاده بشوم از پشت لگدم بزند. این دیگر خیلی موهن بود. و وقتی آدم کتک می‌خورد و از دردش نمی‌تواند کم‌کند، فقط می‌تواند کوشش کند که خیلی مسخره نباشد. ولی نگران کیفم هم بودم و نگران اینکه مبادا کسی مرا در این وضع ببیند.

گفتم، «ای بی‌بابانه.»

گفت، «تو به بابا ننهات بناز.»

صداش عجیب غریب بود. مثل صدای آن پسر خارجی، بی‌حرکت نشستم تا خوب کتکش را زد. به نظرم می‌آمد حرکاتش کند است. مثل حرکات دوشیزه سبز و فکر می‌کردم دستش برای همیشه جلو و عقب می‌رود.

گفت، «بست شد؟»

گفتم، «آره.» و یک پهلوی از ماشین آمدم بیرون. مایع گرم را تو شقیقه‌هام، تو چشمهام، تو گوشهام، زیر پوستم، روی گردنم حس می‌کردم... و دیگر هیچ چیز حس نمی‌کردم.

مثل حالا که هیچ چیز حس نمی‌کنم. هیچ چیز نمی‌فهمم. تاکی همینطوری می‌مانم؟ تو این زندان - چون اینجا زندان است، بر حسب

تعریف زندان است- اینجاکه مرا از همه چیزهای آشنا جدا کرده، تاکی  
هیچ چیز حس نمی‌کنم؟ تا وقتی که باز اتفاقی بیفتد، اتفاقی وحشتناکتر  
از آنچه امروز پیش آمد؟ مگر ممکن است؟ مگر ممکن است ...





# پیتون پلیس



شنبه شب ماما اینها خانه داماد ارفاق الدوله مهمان بودند . من هم فکر کردم می نشینم و مسئله های جبرم را حل می کنم و بعدهم پیتون پلیس تماشا می کنم . راستش تا آن شب پیتون پلیس را ندیده بودم - ترا خدا به مهری اینها نگویی ها - نه که چیزی باشد ؛ اما خوب همه شان طوری از بتی و آلیسون حرف می زنند انگار باهم بزرگ شده اند . روز یکشنبه که بچه ها جمع شده بودند مثلثات کار کنیم ، تا من آمدم صورت مسئله را بخوانم مهری به هما گفت ، « آلیسون یه خورده لاغر شده - نه ؟ »

هما گفت ، « نه - چون موهاشو کوتاه کرده به نظر لاغر میاد . »

رخسار گفت ، « بدکرد کوتاه کرد . بهش نمیاد . »

هما گفت ، « به نظر من صورتش شیکتر شده . از بتی که خیلی

خوشگلتره . «

اگر من غر نمی‌زدم که پس مثلثات چه می‌شود ول که نمی‌کردند -  
سرقشنگی بتی و آلیسون دعواشان می‌شد .

خوب دیگر - وقتی اینها این جور حرف می‌زنند آدم روش  
نمی‌شود بگوید من اصلاً اینها را بجا نمی‌آورم . تازه فقط مهری اینها  
که نیستند ، تو خانهٔ خودما و سیمین اینها و بقیه هم دایم حرف بیتون  
پلیس است . امیر ، شوهر سیمین ، فقط وقتی بازی پوکر دارد حاضر است  
از بیتون پلیس صرف نظر کند . سیمین که دیگر هیچ ، اگر نبیند تا دو سه  
روز اخلاقتش سگ است و به چهار پنج نفر تلفن می‌کند و می‌پرسد  
قضیه به کجا رسید . تازه مگر راضی می‌شود ؟ - خیال می‌کند از بعض  
قسمتهاش بی‌نصیب مانده . ملیحه را بگو - هر وقت از تلویزیون صحبت  
می‌شود پیف پیف می‌کندها - دایم می‌گوید : « کی تلویزیون نگاه  
می‌کنه ! » اما چند روز پیش‌ها که باز نمی‌دانم چه شده بود سیمین برنامه  
را ندیده بود ملیحه داشت با آب و تاب داستان را برایش می‌گفت . من  
اینجاش رسیدم که ملیحه داشت می‌گفت ، « اونوقت رادنی ، بتی رو  
ماچ کرد . . . »

سیمین گفت ، « خاك برسرم - ماچش كرد ؟ زنی رو كه طلاق داده ! »  
ملیحه گفت ، « خب دیگه . » یعنی می خواست بگوید ، « تو  
چقدر املی ! »

سیمین در هر حال همیشه نگران است که مبادا به نظر ملیحه امل  
بیاید - هول شد و فوری گفت ، « یعنی آدم دلش برای استیو می سوزه -  
حیوونی ! »

من پرسیدم ، « استیو دیگه کیه ؟ »  
ملیحه آمد توضیح بدهد - اصلاً حوصله نداشتم ، گفتم ، « ملیحه  
خانم تو که می گفتی تلویزیون تماشا نمی کنی ! »  
سیمین گفت ، « سوری باز تو موی دماغ شدی ؟ ولش کن ملیحه -  
باقیشو بگو ، بعدش چی شد ؟ اونوقت بتی چکار کرد ؟ »  
ملیحه هم انگار نه انگار من حرفی زده ام یا قبلاً خودش گفته که  
تلویزیون نگاه می کند - دنبال داستان را گرفت .

حالا آن را ولش - داشتم می گفتم ماما اینها قرار بود بروند خانه  
داماد ارفاق الدوله . همه خانندان آنجا دعوت داشتند . شب عقدکنان ،  
ارفاق الدوله اینها کسی را دعوت نکرده بودند ، چون قبل از چله ماما

بزرگ بود و می‌خواستند بی‌سر و صدا باشد. برای همین هم هنوز کسی قوم و خویشهای تازه را درست و حسابی ندیده بود؛ همه هم داشتند هلاک می‌شدند که درست و حسابی ببینندشان.

البته هنوز هیچ چیز نشده، هرکس هر چه از خانواده داماد می‌دانست روی دایره ریخته بود. آن شب که خانه پدر و مادر ملیحه بودیم - گفتم برایت؟ - فقط راجع به خانواده داماد صحبت بود. اول که همه غر می‌زدند چرا صبر نکردند بعد از چله.

مادر ملیحه گفت، «جوونای این دوره قربون سرت برم، برای هیچ چی حرمت ندارن. آگه آن چند روزه رم صبر می‌کردن جونم چطور می‌شد؟»

یادش رفته خودش برای عروسی ملیحه و داداش چه هول بود. صبر نکرد عمو حسین از سفر برگردد - می‌گفت، «جوونن دیگه قربون سرت برم. دنیا مال جووناس جونم، بزرگا هم باید اینقدر عقل داشته باشند که به میل اونا رفتار کنن.»

عمه فخری گفت، «بزرگتراشون تقصیر دارن - بگوشوکت خاك به گور دختره مکه رودستت مونده بود؟ ماشاله پروانه هم خوشگله

همپولدار . حالا این نشد یکی دیگه . توسرسگ بزنی شوهر ریخته .  
می بینی ترا خدا ؟ همین عمه فخری وقتی آن خواستگار کوفتی برای من  
پیدا شده بود - به کسی نگویی ها - می گفت ، «واله پسر خویبه . این  
روزا شوهر پیدا نمیشه . دخترا مثل ماه تابون میلیونر ، خونهاشون  
نشستن و حسرت شوهر و میخورن .»

ماما از حرف عمه فخری حرصش گرفت - گفت ، «واله فخری دختر  
منم نه کج و کوله است نه گدا . اما شکر خدا حسرت شوهر نداره - وقت  
این حرفاش نیست .»

خوب شد ماما حرصش گرفت و گر نه من گرفتار روده درازی  
خاندان می شدم و بعید نبود آن مرد که مادر مرده هم گرفتار من بشود .  
خلاصه مقصودم پروانه و شوهرش بود . عمو حسین از داداش پرسید ،  
«کار و بار ارفاق الدوله چگونه ؟»

داداش گفت ، «درست نمی دونم - اما پروانه خودش دختر خیلی خوب  
و خوشگلیه ، به نظرم یک کمی هم سرخ شد .»

نمی دانی ملیحه چه نگاهی به داداش کرد . آخر داداش قبل از  
ملیحه قرار بود پروانه را بگیرد . اما به نظرم چون ملکهای ارفاق الدوله



را ازش گرفتند قوم و خویشهای نزدیکتر رای داداش را زدند.  
دائی اردشیر گفت، «از بنده پرسید آقا-ارفاق الدوله دیگه ته بساطی  
بیشتر براش نمونده- برای همین دختر رو داد به این مرد.»  
عمو حسن پرسید، «کاروبار داماد خوبه؟»  
دائی اردشیر گفت، «ثروت بیکران آقا، بیکران. پدر داماد، قبل  
از جنگ به جوان آس و پاس و به لا قبا بود. دوره جنگ افتاد به لاستیک  
فروشی و حالا آقا پول، بی حساب.»  
عمو حسین گفت، «بعله خوب می شناسمش ولی مرده شور این ثروتو  
بیرن. زنش داشت می مرد، هرچی بهش گفتن بفرستش فرنگ، حاضر نشد،  
مبادا یکشاهی خرج کنه. می گفت همین دکترای خودمون خوبن.»  
من پرسیدم، «زنش مرد عمو حسین؟»  
عمو گفت، «نه - زنده اس، مثل خرس هم شده.»  
خواستم بگویم، «پس پر بیراه نمی گفته.» ولی فاطمی جون، زن عمو  
حسین که خودش ماهی یکدفعه برای «چک آپ» می رود فرنگ، گفت،  
«مقصود این بود که بین چقده این مرد کنسه.»  
گفتم، «من خیال کردم مقصود این بود که زنش معالجه بشه.» ولی هیچ

کس به حرفم گوش نداد و عموحسن گفت، « به-این پولو بدن به من ... »

عمه فخری گفت، « که دو روزه خالیش کنی تو چاه مستراح. »

عمو انگار نشنید - نمی‌دانی خانوادهٔ ما برای گوش نکردن به

حرف بقید چه مهارتی دارند - و دنبالهٔ حرفش را گرفت و گفت، « به

ویلا دیدم تو نیس... »

شوهر سیمین گفت، « تو قبل از اینکه برسی به نیس پول

ویلا رو تو مونت کارلو می‌بازی . بیا رضایت بده این پولو بده به من. »

سیمین گفت، « آره - که بری پی الوایت . »

شوهر سیمین گفت، « الواتی؟ من؟ خدا از دهنش بشنوه. »

عمه فخری گفت، « شما بچه‌ها که قدر پول نمی‌دونین . من هم

وقتی بچه سال بودم ... »

شوهر سیمین گفت، « عمه جون شما هنوزم بچه سال و جوونین -

مته به تیکهٔ ماهم می‌مونین. »

عمه از آن قهقهه‌هایی سرداد که مرا یاد جیغهاش روز ختم ماما

بزرگ انداخت و گفت، « قریونت برم - گولهٔ نمکی واله . »

من به امیر گفتم، « بگم؟ بگم راجع به جوونی و خوشگلی عمه

فخری چی می گفتین ؟

عمه گفت ، « بگو- غش کنم براش. بگو چی می گفت ؟ »

سیمین براق شد طرفم ماما هم لبش را گاز گرفت، شوهر سیمین هم گفت ، « عمه جون داشتین از پولها می گفتین . » و برای من هم خط و نشان کشید .

عمه گفت ، « راس میگه - اگه من این همه پول داشتم ... »

عمو حسن در گوش پدر ملیحه گفت ، « همه رو تو باغچه دفن می کرد. » پدر ملیحه آمد بخندد چشمش افتاد بهزنش، جای خنده صداس را صاف کرد و عمو حسن مجبور شد سلو بخندد .

مادر ملیحه به شوهرش چشم غره رفت و به عمو حسن گفت ، « با من بودی جونم ؟ من می گویم آدم نه این همه پول داشته باشه قریون سرت برم، نه باباش لاستیک فروش باشه . اگه ارفاق الدوله دخترشو به یه شازده گدا داده بود جونم چه عیبی داشت . »

شوهر سیمین گفت ، « عیبی نداشت ، اما چندان فرقی هم نمی کرد خانم - فقط ما حالا شازده گدارو دراز می کردیم؛ می گفتیم خاك برسر بی عرضه اش کنن، همه ثروت پدری رو به باد فنا داد. »

این حرف امیر هم درست بود هم بامزه ، اما دایی اردشیر فرصت نداد کسی تصدیق کند یا بخندد ، گفت ، « البته - اونم ایراد داره آقا . گدایی که حسن نیست . منتها بنده می‌خواهم بگم از هراهی و بهر قیمتی نباید پولدار شد ، وگرنه پول بسیار هم چیز خوبیست ، به شرط آنکه آدم شرافتمندانه پولدار بشه : حمالی کنه ، سپوری کنه آقا . »

دایی واقعا گاهی اینقدر مهمل می‌گوید که دل آدم بهم می‌خورد . آخر ترا خدا اصلاً شنیده‌ای که هیچ حمال یا سپوری از حمالی یا سپوری پولدار شده باشد ؟ - حالا هر قدر هم با شرف باشد - شنیده‌ای ؟ خانم جان گفت ، « حالا خدا کنه دختره خوشبخت بشه ننه ، باقیش زیادیه . »

همه دورخیز کردند که سرشان را تکان بدهند و بگویند با خانم جان موافقت ، ولی دایی اردشیر گفت ، « حرفا می‌زنید خانم جان - دختر رو به پول شوهر دادن - پول که خوشبختی نیمااره . »

کله‌هایی که وسط راه موافقت با خانم جان بی حرکت شده بود ، این دفعه با حرارت با دایی موافقت کرد .

خانم جان گفت ، « شکر که شماها هیچوقت معنی بی پولی رو

نهمیدین - آگه فهمیده بودین ننه، می‌دونستین که پول چه چیزامیاره :  
سلامت میاره ، سواد میاره ، راحت میاره ، خوشبختی هم میاره - البته  
که میاره ننه . »

خانم جان حتی وقتی حرفهایی می‌زند که آدم دلش می‌خواهد  
درست نباشد ، وقتی خوب فکرش را می‌کند می‌بیند درست است . حالا  
برعکس دایی که حرفهای درستش هم به نظر نادرست می‌آید . یعنی  
حرفهای مثل موضوع انشاست ؛ یعنی می‌خواهم بگویم اگر هم درست  
باشد اینقدر خنک است که دل آدم را بهم می‌زند . مثل همان حرف  
قبلیش دیگر : « پول خوشبختی نمی‌آورد . » من چند دفعه این انشا را  
نوشته باشم خوب است ؟ هر دفعه هم آدم چه جانی می‌کند که ثابت کند  
پول خوشبختی نمی‌آورد . امسال اگر بدهند حرفهای خانم جان را توش  
می‌آورم . نمره‌ام را کم می‌دهند دیگر - خوب بدهند .

من فکرمی‌کردم دایی بعد از حرف خانم جان روش را کم می‌کند ؛  
اما مگر کرد ؟ صداش را يك پرده برد بالا وگفت ، « از شما بعیده خانم  
جان . یه دختر جوون باید مردکه را دوست داشته باشه . پول می‌خواود  
چکنه ؟ »

من گفتم ، « حالا شما از کجا میدونین پروانه شوهرشو دوست

نداره ؟ »

مادر ملیحه لنگه ابروش را بیشتر داد بالا و عمه فخری راطوری

نگاه کرد یعنی :

« می بینی قربون سرت برم دخترای این دوره چه بی حیان

جونم ! »

دایی هم گفت ، « بله ؟ »

این هم یکی دیگه از شگردهای دایی است . وقتی فوری جواب

دندان شکن به نظرش نمی آید یا با « عرض می کنم » و « از شما بعیده »

نمی تواند طرف را مرعوب کند تظاهر می کند که حرف آدم را نشنیده ،

ولی با چنان تحقیری می پرسد چی گفتی که یعنی : « من که نشنیدم ،

اما مزخرفی که گفتی قابل تکرار نیست . » من هم چون لم دایی دستم

است از رو نرفتم - خیلی شمرده گفتم ، « گفتم از کجا می دونین پروانه

شوهرشو ... »

اما داداش جست وسط حرفم و گفت ، « تو از کجا میدونی دوستش

داره فضول باشی ؟ »

جوابهای داداش هم که همه اش یه یه و خودتی است. تازگی بیشتر وقتها اصلاً جوابش رانمی دهم اما این دفعه حرصم درآمد گفتم، « میدونم، خود پروانه بهم گفت. گفت عاشق همدیگن. »

راستش من پروانه را ازعید ندیده بودم. تازه وقتی هم می بینمش با هم حرفی نداریم - اصلاً هم نمی دانستم شوهرش را دوست دارد یا نه؛ اما اینها همه شان طوری حرف می زنند انگار چون بابای پسره لاستیک فروش است دختره نباید دوستش داشته باشد. يك كلمه هم از خود داماد حرف نمی زنند که آدم بفهمد چطور آدمی است.

هی يك ریز با پیف پیف می گفتند باباش آدم نیست. این بابا ننه دارها هیچکار نمی کنند که اسم و رسم و مالشان را حفظ کنند همه هم برای همدیگر می زنند اما اگر يك بی بابا ننه بزند و پولدار بشود همه براق می شوند و خیال می کنند ارث بابای اینها را خورده. تازه داماد ارفاق الدوله که خودش لاستیک فروش نبوده؛ باباش بوده. تازه لاستیک فروشی عیبش چیست؟ تومی دانی؟ من درست نمی فهمم فقط می دانم که تو خانواده ما بهرکی می خواهند بدویبراه بگویند، می گویند بعد از جنگ لاستیک فروشی می کرده. مگر خود اینها چه کار می کنند که لاستیک فروشی

به نظرشان اینقدر بدمی آید؟ انگار همه نشسته‌اند دارند کشفیات علمی می‌کنند و به بشریت خدمت می‌کنند والله!

اما اینها را که نمی‌شود گفت. من هم نگفتم، اما همانی هم که گفتم این خاصیت را داشت که دهن دایی را چند دقیقه بست - حرص داداش را هم درآورد. حرص داداش برای این درآمد که لابد منتظر بود پروانه تا آخر عمر در فراق او اشک بریزد و عاشق کس دیگر هم نشود. پسره خودش زن گرفته رفته پی‌کارش اما منتظر است دختره تو خانه بترشد، حالا بگذار ملیحه هی دم از تساوی حقوق زن و مرد بزند.

حالا ولش - داشتم از پروانه و شوهرش می‌گفتم. همه‌اش دلم شور می‌زد که نکند شوهره چیز مهملی باشد و پروانه اصلاً دوستش نداشته باشد.

سیمین پرسید، «راست میگی سوری، خودش بهت گفت؟» پیدا بود خیلی دلش می‌خواهد راست گفته باشم که چند روز سرکوفت عشق و عاشقی آنها را به شوهرش بزند. نمی‌دانی سیمین چقدر رمانتیک است و از اینکه امیر اصلاً نیست چقدر حرصش می‌گیرد. وقتی ریچارد برتون با الیزابت تیلور عروسی کرد سیمین يك هفته با امیر قهر بود.



ملیحه چهار چشمی مواظب داداش بود که ببیند چه می گوید.  
داداش يك لبخند زورکی تحویل ملیحه داد که ملیحه را نگرانتر  
کرد و به سیمین گفت، «مزخرف میگه- تو هنوز اینونمی شناسی؟ این اصلاً  
چه میفهمه عشق و عاشقی چیه؟»

شوهر سیمین گفت، «این یکی رو بهتر از من و تو میفهمه. هی هم  
از شوهر کردن این و اون جلوش حرف میزنین دختره جوش آورده- خانم  
چرا فکر شوهر دادن سوری نیستین؟»

ماما برای امیربشت چشم نازک کرد. امیر گفت، «بیاین یه خورده  
از خره صحبت کنیم.»

هر هر هر. اینقدر بخندید از آن بیشتر.

شوهر سیمین گفت، «جدی میگم...»

عمو حسن گفت، «هگه میشه؟»

این دفعه نوبت من بود بخندم.

شوهر سیمین گفت، «نگفتم- تا صحبت خره شد نیشش واشد. خانم  
شوهر پروانه یه برادر کوچکتر هم داره بد نیست سوری را به ریشش  
بیندین.»

اما پرسید، «راستی؟» اما تا آنوقت ساکت بودها.

امیر گفت، «واله.»

دایی اردشیر دوتا پک محکم به پیش زد و گفت، «عجب. نمیدونستم.

چطور پسریه؟»

امیر گفت، «به پارچه آقا فرنگ رفته. تحصیل کرده.» بعد هم مرا با

سرش به عمو حسین نشان داد و چشمک زد. به نظرم داشتم خیلی بادقت

گوش می کردم. برای همین هم لجم در آمد.

شوهر سیمین گفت، «رفت از حالا تا شب شنبه که چشمش به جمال

طرف روشن میشه خوابشو ببینه.»

سیمین گفت، «ایوای مهمانی شنبه اس؟ - بیتون پلیس چی

میشه؟»

من به امیر گفتم، «شما که میگین - بگین تا ابد - چون من که قرار

نیست شنبه شب جایی برم.»

شوهر سیمین گفت، «آره - من که قهرم اما برای هرکی گذاشتین

کمه - ترس ترم میبرن.»

سیمین به اما گفت، «نمیشه روزشو عوض کنیم؟»

من به شوهر سیمین گفتم ، «میرن ؟ زکی من نمبرم . »  
داداش گفت ، «با اون حرف زدنت.»  
گفتم ، «از مال تو که بهتره.»  
دایی به من گفت ، «شمام دعوت دارید خانم .»  
گفتم ، «ماما مگردایی نگفت: آمدن تولزومی نداره؛ شمام تصدیق  
کردین ؟»

ماما گفت ، «ا - به دقه میذارى بینم امیر چی میگه ؟ امیر چند  
سالشه؟ چکاره اس؟»

گفتم ، «من که شنبه جایی نمیرم.»  
داداش گفت ، «جهنم - داغ به دل یخ میذاره، نر.»  
سیمین از همه جمع پرسید ، «نمیشه روزشو عوض کرد؟»  
باز هم هیچ کس جوابش را نداد . معلوم بود فیلم خانواده داماد  
ارفاق الدوله از پیتون پلیس تماشایی تر است ، اما خودمانیم اگر فیلم  
خانواده ما رو دست پیتون پلیس می زند پیتون پلیس باید چیز کوفتی  
باشد .

حالا کوفت یا غیر کوفت من می خواستم شنبه بنشینم و بعد از

مسئله‌ها پیتون پلیس تماشا کنم. اما مگر گذاشتند؟ تازه سر جبر بودم که ماما و دایی اردشیر آمدند تو اتاقم و افتادند به جانم که لباس بیوشم و راه بیفتم. هرچه جزو وز زدم نشد.

گفتم، «درس دارم نمیام.»

دایی گفت، «پرت‌نگو جانم- رادیو گفت به علت برف زیاد مدارس تعطیل - پاشو حاضر شو.» بعدهم منتظر جواب نشد - رفت پائین که به علی آقا بگوید زنجیرها را ببندد و ماشین خود دایی را بگذارد تو باغ. هنوز دایی بلد نیست از در هشت متری بیاید تو.

از بس حرص گرفت اصلاً برای تعطیل زوق نکردم. ماما هم که معطلش نکرد. فوری در گنجۀ مرا باز کرد؛ لباس مخمل سرمه‌ایم را با بالتوی پوست خرگوش گذاشت بیرون.

گفتم، «من که اینارو نمی‌پوشم.»

ماماگفت، «در گنجۀ من بازه - برو هرچی دلت می‌خواد وردار بیوش - فقط زود باش باید خانم جانم سر را ور داریم.»

اگر خودم می‌خواستم بروم مهمانی ماما اجازه نمی‌داد من طرف گنجه‌اش بروم‌ها. اما حالا چون اینها می‌خواهند من را ببرند «بروهرچی

دلت میخواند و دردار!»!

یکساعت تمام طول دادم. تمام گنجۀ ما مارا ریختم بیرون و همه گوشواره ها و گلوبندهاش را بهم ریختم - اما بعدش بلوز پشمی خاکستریم را با شلوار سیاهم پوشیدم . شال مشکیم را هم پیچیدم دور گردنم .

قیافه ماما و دایی را بعد از دیدن من باید می دیدی . درست مثل اینکه سقف اتاق آمده پایین .

ماما گفت، «حالا نمیشد موها تو نبافی؟»

گفتم، «آخه وقتی نبافته است شلوغ میشه، آبروی دایی میره.»  
دایی با بیحالی گفت، «بیایید بریم خانم - بی فایده اس، بکلی بی فایده اس.»

آدمم بگویم: «خونۀ یه لاستیک فروش رفتن که اینقد اطفار نداره حالا خونۀ سپور باشرف یه چیزی.» اما روی برفها سر خوردم، خوردم زمین . نظقم کور شد شلوارم هم خیس خیس شد.

بازهم نشد پیتون پلیس را ببینم .

نام ...

شهرت ...

شماره شناسنامه ...



پاسگاه شلوغ بود. وقتی من وارد شدم صداها خوابید و رئیس پاسگاه با سروصدا صدلی لهستانی را عقب زد و بلند شد و يك صدلی لهستانی دیگر را به من نشان داد.

اطاق رئیس پاسگاه کوچک و چرك بود. کف آجریش از گل و باران کفشها خیس و کثیف شده بود. يك سیم با يك لامپ لخت از سقف آویزان بود. همه آدمهایی که تو اطاق بودند کنار دیوارها ایستاده بودند.

رئیس پاسگاه گفت، «رفتن دنبال رضا.»

پرسیدم، «هنوز پیداش نکردین؟ وقتی تلفن کردین خیال کردم پیدا شده.»

وقتی تلفن کرد گفت، «خانم تشیف بیارید کارا تمومه.»



پرسیدم، «پیدا شد؟»

گفت، «همه‌اش نه - چندتا نیکه‌اشو گیر آوردیم.»

گفتم، «مقصودم چیزا نیست - رضا - رضارو پیدا کردین؟»

گفت، «بعله بعله» و قطع کرد.

رئیس پاسگاه دستهای را پشتش جفت کرد و درست مثل اینکه آن پشت عروسکی قایم کرده که می‌خواهد ناگهان نشان بدهد، گفت، «پیداش می‌کنیم، پیداش می‌کنیم.»

محمد کنار یک‌زاندانم گوشه‌ای ایستاده بود. دستهای رادستبند زده بودند. عکس دانه‌های باران از شیشه‌ی چرک پنجره روی صورتش می‌افتاد و آبله داغش می‌کرد. چشمهای ریزش ریزتر و دماغ‌پهنش پهنتر شده بود و کلاه پشم‌شترش سرش بود و من در ذهنم منظره‌ی کله‌تراشیده‌اش را که شب قبل دیده بودم می‌دیدم.

دفعه‌ی اول که دیدمش به نظرم غریب و گنده آمد. شاید به‌خاطر اینکه منتظر بودم رضا را ببینم که قیافه‌اش آشنا بود. اما حالا به نظر عادی می‌آمد و کوچکتر شده بود.

حجت باغبان گفته بود، «اینم سابقه داره. کله شو ملاحظه بفرمایین. تازه آزاد شده...»

گفتم، «این خیلی تقصیر نداره.»

رئیس پاسگاه گفت، «شريك جرمه. اموال مسروقه سرقت اولو به اینا فروخته.» و با دستش جمعیت تو اطاق را نشان داد، «دفعه دومم همراه رضا بوده.»

گفتم، «اینو که میدونم - باغبون گرفتش.»

رئیس پاسگاه خوشش نیامد، چون می خواست افتخار دستگیری محمد نصیب پاسگاه باشد. حرف مرا نشنیده گرفت و در دنباله حرفش گفت، «یه تیغ ژیلت تو جیبش بود. قصد شون کشتن و بردن بوده.» تیغ ژیلت راهم دیشب دیده بودم؛ حجت آنرا بایک آینه شکسته و شش قران پول خرد از تو جیب محمد در آورده بود. محمد به حجت گفته بود، «ما ریشمو با این می تراشم»، و حجت گفته بود، «ای بلا نسبت مادر قبحه دروغگو».

دیشب تیغ ژیلت، حتی چاقویی که می گفتند دست رضا بوده معنی خاصی برایم نداشت، اما حالا از حرف رئیس پاسگاه پشتم لرزید.

اگر خانم آقا، رضا را پشت پنجره اطاق دخترم ندیده بود و اگر حجت تو شرشر باران صدای خانم آقا را که دادزده بود، «دزد! آی دزد!» نشنیده بود ... وای! اگر خانم آقا نبود و اگر حجت صدایش را نشنیده بود، اگر رضا رفته بود تو اطاق دخترم... وای! بیشرف! اگر آنجا بودم با دست خودم می‌گشتمش.

يك لحظه چشم محمد تو چشم من افتاد. ته چشمش به قوچان و دهش و پدر و مادرش فکر می‌کرد؛ فکر می‌کرد این تهران که توش صد تومانی هست و ژاندارم هست و رضا هست ارزانی تهرانیها. شب قبل گفته بود، «ما صد تومنی ندیده بودم، می‌خواستم ببینم.»

وقتی من رسیدم حجت محمد را گرفته بود و رضا فرار کرده بود. خانم آقا دور تادور لبش تبخال زده بود و تا چشمش افتاد به من زد زیر گریه و دامنم را گرفت. پی هم می‌گفت، «خانم جون، قربونت برم خانم جون.» حجت هم حرف می‌زد و من تو شلوغی ناماً نوس خانه درست نمی‌فهمیدم چه می‌گوید. فقط فهمیدم رضا، مستخدمی که چند روز پیش دزدی کرده بود و در رفته بود، بازم برگشته بوده و این دفعه باچاقو.

حجت گفت، «بفرمایین تو زیر زمین. اونجاس.»

پرسیدم، «گرفتیش؟»

گفت، «البته.»

رفتم تو زیر زمین، گفتم، «اینکه رضا نیست.»

حجت گفت، «خیر- همدستشه. عرض کردم که اون بلانسیبت

مادر به خطا در رفت.»

محمد مثل گربه‌ای که کمین کرده باشد گوشهٔ تخت زیر زمین نشسته بود و به صورتهای نا آشنای دور و برش با تردید نگاه می‌کرد و گاهی سرش را تکان می‌داد. کلاه پشم شترش کنارش افتاده بود و کلاهش تراشیده بود و پست و بلندهای زشتی داشت.

حجت گفت، «اینم سابقه داره. کله‌شو ملاحظه بفرمایین! تازه آزاد

شده. اون رضای بیشرفم که بنده از اول عرض کردم...»

محمد گفت، «به خون گلوی امام رضا ما دفعه اولمه. رضا گفت

اینارو بفروش. گفتم از ما نمی‌خرن. گفت می‌خرن بفروش، باز می‌ریسم می‌آریم. اونجا چیزای خوب هست. گفت بگو از کویت آمده‌ام، پالتورو بگو دویست تومن... ما صد تومنی تا اون روز ندیده بودم،

به صیغه اول شخص مفرد

می خواستم ببینم.»

حجت گفت، «بلانسبت تخم حروم، تو که گفتی رضا گفته می برت  
خونه خواهرش!»

محمد گفت، «ما راستشو میگم.»

با لهجه مخصوصی حرف می زد و من نفهمیدم کجایی است. به  
جای «من» می گفت، «ها».

پرسیدم، «اهل کجائی؟»

نگاهم کرد و جوابم را نداد.

حجت گفت، «جواب بده بلانسبت پدر سگ! وگرنه تو پاسگاه از  
دماغت در میارن.»

محمد سرش را انداخت پایین و گفت، «قوچان. مال قوچانم.»

گفتم، «به نظر اینکاره نییاد. گوش زدن.»

رئیس پاسگاه گفت، «اولش همه شون همینطوری شروع میکنن.»

گفتم، «اینو رضا گول زده. اونو باید بگیرین.»

دلم می خواست رضا را بگیرند. چرا این کار را کرد؟ می خواستم

بدانم چرا. غذا و لباس مرتب داشت ، اطباق گرم داشت. چرا؟ وقتی چیزها را دزدید و فرار کرد مهم نبود - تقصیر خودم بود که بی ضامن و بی شناسنامه قبولش کردم و خانه را در اختیارش گذاشتم و به وسوسه انداختمش. اما چرا باز برگشت؟ با تیغ ژیلت و چاقوی ضامن دار؛ پشت اطباق دخترم - رذل! بی شرف!

گفتم، «باید بگیرینش.»

مرد کوتاه قدی که شانه‌هایش پهن بود و صورتش تیره بود وکت و شلوار قهوه‌ای داشت و کراوات نداشت گفت، «گیرمیفته.»

رئیس پاسگاه باپیروزی مرد قهوه‌ای پوش را نگاه کرد و به من گفت، «این آقا همراه خریدار پالتو اومده.»

پرسیدم، «خریدار پالتوهم اینجاس؟»

بادستش یک زن چادری را که روی نیمکت چوبی بین مردکت و شلوار قهوه‌ای و یک مرد دیگر نشسته بود نشانم داد. عجیب بود که متوجهش نشده بودم - غیر از من خریدار پالتو تنها زن حاضر بود. صورتش بیضی و خوش تراش بود و رنگ مهنابی قشنگی داشت و چادرش هیچ نقشی در پنهان کردن سر و گردنش بازی نمی‌کرد. نگاهش را به رسته گلوبندم

دوخته بود و من فکر کردم باید قبل از آمدن باز می‌کردم.

محمد دیشب قبل از آنکه به پاسگاه بیاید گفته بود پالتو را تو «قلعه» فروخته. کلمه قلعه را به کار نبرد - گفت، «ما پالتو رو بردم اونجا که زنا بی‌حجابی میکنن فروختم.»

حجت گفت، «توقلعه؟ ای بلا نسبت بی‌ناحوس! بلدی جاشو نشون

بدی؟»

محمد سرش را تکان داد که بلد است.

طاهره معروف به منیر شهرت عزتی نام پدر محمد علی شماره شناسنامه ۵۷۰ صادره از تهران خریدار پالتوی پوست به بهای ۱۰۰۰ ریال از محمد محمدزاده فروشنده اموال مسروقه سرقت اول و همدست رضا عیسی در سرقت دوم - نگاهش را از گردن بندم برداشته بود و داشت خودم را نگاه می‌کرد. ته چشمش با من غریبی می‌کرد، حتی شاید از من می‌ترسید. من هم نگاهش کردم و خندیدم. حالت چشمش عوض شد، دیگر توش غربت نبود، اول تعجب بود بعد حتی دوستی. تغییر اینقدر سریع بود که من نگاهم را بیش از آنچه باید روی نگاهش نگه داشتم و طاهره معروف به منیر

حس کرد باید چیزی بگوید و گفت، «به جون بچهام اگه من میدونستم مال دزدیه . مگه عقلم کم بود بخرم. من بایه دوسم نشسته بودیم دم در. این پسره اومد گفت من مال کویتم قاچاق فروشم، این به پالتو مونده. دوسم پرسید چند! گفتش دویست تومن. دوسم گفت اگه صد میدی ما میخریم ...»

رئیس پاسگاه گفت، «وقت خانمو نگیر.»

دلَم می خواست از ظاهره معروف به منیر بیرسم مگر بچه دارد؟  
و چندتا؟

مردی که طرف دیگر ظاهره معروف به منیر نشسته بود روی پیشانیش دو تا چین عمیق داشت درست مثل اینکه بارسنگینی روی سرش است و گوشه اش لنگه به لنگه بود، با صدای دورگه کم طنینی گفت، «خانوم به حرصت عباس ای اینکاره نی. شوما تشریف بیار من گنجه شو نشون بدم...»

رئیس پاسگاه سرش را آورد طرف من و گفت، «این رفیق شخصیشه» و خندید. از صمیمیت رئیس پاسگاه با خودم خوشم نیامد و ترسیدم باز بین من و ظاهره معروف به منیر غربت ایجاد کند. اما



طاهره به رئیس پاسگاه توجهی نداشت و با صدای نرمش گفت، «چیزی نیست که نداشته باشم.» و نگاهی از روی امتنان به رفیق شخصیش کرد. دلم میخواست به طاهره اطمینان بدهم که حرفش را باور دارم. گفتم، «حتماً شما چیزهای بهتر از این دارین - این چیز خیلی مهمی نیست.» ولی حرفم به گوش خودم تعارف مضحك بی مغزی آمد.

معهدنا طاهره خوشش آمد. سرخ شد و خندید. دندانهایش مثل مروارید بود، و وقتی خندید پوست صافش شکفت.

گفت، «نخیر - از مال شما که بهتر نه.»

بدنم مورمور می شد و دلم میخواست کارها زودتر تمام بشود و

بروم.

محمد با حسرت به سیگار من نگاه می کرد. صدایش کردم. آمد

جلو، پاهاش را روی زمین می کشید.

رمضان شهرت کریمی نام پدر حسن شماره شناسنامه ۲۷ صادره از قمشه شغل جامه دار حمام، خریدار گردنبند فیروزه به بهای ۶۵۰ ریال

گفت، «بین خانوم چی می فرمان. خراسشو بگو چون همه رو خلاص کون.»

مرد کوتاه قد کت و شلوار قهوه‌ای، دوست رفیق شخصی طاهره

معروف به منیر، طوری که رئیس پاسگاه بشنود و من بشنوم و مهم نبود اگر محمد نمی شنید، گفت، «جای این رضا رو درس نشون بده - اونوخ خانم می بخشنت . وگرنه خودت گیری - تا آخر عمر میری زندون تا پیداش کنن.»

محمد گفت، «به خون گلوی امام رضا ما هرچی میدونستم گفتم . تو قهوه خونه تو بازارچه باهم می خوابیدیم . از پول اینام باهم عرق خوردیم . غذام داد . همین.»

من دلم می خواست رضا را بگیرند و دلم می خواست برای محمد بگویم چرا دلم می خواهد رضا را بگیرند . ولی فقط گفتم، «توسیگاری هستی؟»

سرش را انداخت پایین .

از رئیس پاسگاه پرسیدم، «میشه بهش سیگار بدم؟»  
رئیس پاسگاه تردید داشت و سینه اش را صاف کرد که حرف بزند . من پاکت سیگارم را دراز کردم و محمد هردو دستش را بادیستند آورد جلو .

از رئیس پاسگاه پرسیدم، «فکر می کنین رضارو کجا میشه پیدا

کرد؟»

مرد کوتاه قد کت و شلوار قهوه‌ای گفت، «جون شما سرکار  
دیگه تو قهوه خونه آفتابی نمیشه. از دیشب تا حالا خبرش کردن.»  
خبرش کرده‌اند؟ کی؟ آنهائی که تو قهوه‌خانه بودند؟ یعنی  
ممکن است آن جمعی که من شب قبل تو قهوه‌خانه دیدم در مقابل  
آزان هوای همدیگر را داشته باشند؟ واقعاً ممکن است؟

سرکار با اطمینان گفت، «همونجا می‌گیریمش، مگه نه فتوح؟»  
بعد به من گفت، «فتوح شاگرد قهوه‌چیہ - گلوبند و این از ممد خریده  
بعد به رمضان حمامی فروخته - این اینارو بهتر می‌شناسه، میدونه حتماً  
پیداش میشه. مگه نه؟»

فتوح شهرت زنجانی نام پدر حسن شماره شناسنامه نمی‌داند -

شغل شاگرد قهوه‌خانه حسین چرچر در بازارچه تجریش خریدار گلوبند  
فیروزه به بهای ۶۰ ریال از محمد محمدزاده فروشنده اموال مسروقه...  
سرش را جنباند و خندید که من متوجه بشوم رئیس پاسگاه از او  
صحبت می‌کند.

فتوح را شب قبل تو قهوه‌خانه دیده بودم. چشمهای درشت

بی‌هوشش که از زیر پتوی سربازی به ما نگاه می‌کرد یادم مانده بود. و وقتی پتورا کشید سرش آستین کت‌آبی کثیفش را هم دیدم و حالا هم همان کت پارچه‌ای آبی، از آن نوع که پیشخدمتهای چلوکبابی و پالوده‌فروشی سرپل می‌پوشند، تنش بود.

پرسیدم، «از کجا میدونی پیداش میشه؟»

فتوح گفت، «خب عملیه دیگه.»

گفتم، «عملیه؟ پسر به اون جوونی...»

ژاندارمی که کنار محمد بود گفت، «پیر و جوون نداره - همه -

شون حسن.»

یاد بوی تریاکی افتادم که دیشب تو قهوه‌خانه دماغم را پر کرد.

وباز حسش کردم و ته حلقم تلخ شد.

مردی که موهای سفید فراوان و صورت سوخته سیاه داشت و شکل

نگاتیو عکس بود از پشت فتوح شاگرد قهوه‌چی سرک کشیده بود که

مرا ببیند، چشمش که افتاد تو چشمم به سقف نگاه کرد.

به ورقه‌ها اشاره کردم و پرسیدم، «این آقا کدوم يك از ایناست؟»

رئیس پاسگاه ورقه‌ها را زیرورو کرد و ورقه نگاتیو عکس را

داد دستم. علی، شهرت شکری نام پدر غلامعلی شماره شناسنامه ۵۹ صادره از تهران شغل قصاب خریدار سنجاق سینه زمرد به بهای ۳۵ ریال از رضا عیسی سارق مسلح... گفت، «ما گفتیم شب عیدی برا خونمون عیدی ببریم - واله، ماکه کف دس بو نکرده بودیم، کرده بودیم؟»

فتوح خندید.

من گفتم، «نه.»

دل‌می‌خواست سنجاق سینه زمردی که علی شهرت شکری به بهای ۳۵ ریال برای زنش عیدی خریده بود باز به خودش بدهم، ولی می‌دانستم که نباید بدهم و نمی‌دهم.

علی شهرت شکری گفت، «از دیشب تا حالا مارو از کار وزندگی

واکردن.»

فتوح باز خندید و من از رئیس پاسگاه که داشت به علی شکری چپ‌چپ نگاه می‌کرد پرسیدم، «با این آقایون مگه بازم کاری هست؟ اشکالی داره بذارین برن؟»

گفت، «بی اشکالم نیست. باید تعهد بسپرن که هر وقت ماخواستیمشون

به صیغه اول شخص مفرد

بیان پاسگاه .»

رفیق شخصی طاهره با صدای دو رگه‌اش گفت، «خب می‌سپریم.»  
من بی‌اختیار گلوم را صاف کردم به این امید که صدای رفیق  
شخصی طاهره باز شود.

یکی از ژاندارمها گفت، «سرکار بدم بنویسن؟»

رئیس پاسگاه جواب نداد. من گفتم، «خب بدین بنویسن.»  
ژاندارم به همه خریداران اموال مسروقه یکی یک برگ کاغذ  
سفید داد و مثل معلمی که سرکلاس املا می‌گوید گفت، «بنویسید این  
جانب - اسمتونو بنویسین - هر کی اسم خودش ...»

من دیدم هیچ‌کس نمی‌نویسد. طاهره داشت نگاهم می‌کرد. گفتم،  
«بنویسین. چیزی نیست، تشریفات اداریه.»

طاهره خیره به چشمهام نگاه کرد و گفت، «آخه سوات ندارم.»  
نگاهش می‌گفت: سرکوفت نزن دلم می‌خواسته و ندارم.

ترسیدم اگر پیشنهاد کنم من برایش بنویسم همان سرکوفتی باشد  
که نباید بزنم. گفتم، «خب آقا از طرف شما می‌نویسن.»  
طاهره گفت، «آخه اونم ...»

رفیق شخصی گفت، «نچ.»

کت و شلوار قهوه‌ای خندید. نگاهش کردم روش را بر گرداند.  
به هر کدام که نگاه کردم لبخند شرمزده‌ای زد و جای دیگری را  
نگاه کرد.

به طاهره گفتم، «میخواین من...؟»

و همه برگهای سفید خریداران اموال مسروقه ریخت تو دامنم.

ژاندارم دیکته کرد:

«این جانبان امضاء کنندگان ذیل...» و من نوشتم و همه انگشت

زدند.

صدای غرش جیب صدای باران را محو کرد و همه تو پاسگاه  
خوایید. ترمز، بعد صدای سر نیزه. دوتا ژاندارم رضا را هول  
دادند تو.

رضاهلی بود و صورتش ورم کرده بود و گریه می‌کرد. رضا که با  
چاقو پشت پنجره اطاق دخترم آمده بود و می‌خواستم با دستهای خودم  
خفته‌اش کنم، حالا جلو رویم بود و هیچ احساس نمی‌کردم.  
به ژاندارمی که پشت سرش بود گفتم، «چرا دیگه کتکش

زدین ؟»

زاندانم با تعجب مرا ورننداز کرد و گفت ، «په! بی زدن چه

نمیشه !»

رضا گریه می کرد. گریه اش نه ایجادهمدردی می کرد نه رضایت.

فقط عجز آدم شر ازپا افتاده ای را نمایش می داد. زشت بود. همان

وضع فلک زده روز اول را داشت، روزی که آمد پیش من کار بگیرد .

گفتم ، «شناسنامه ات کجاست ؟»

گفت ، «پیش خانم و آقای قلیم ، بهم نمیدن .»

پرسیدم ، «یعنی چی بهت نمیدن ؟»

گفت ، «میکنن باس بمونی .»

پرسیدم ، «چرا نمیخواهی پیششون بمونی ؟»

گفت ، «ازیتم میکنن ، پولمو نمیدن.»

گردنش کج بودو وقتی حرف می زد دستهای چرکش رابه پیرهنش

می مالید. گفتم ، «خواهش می کنم صاف وایسا رضا.»

پاهاش را جا به جا کرد اما گردنش کج ماند.

حالا هم گردنش کج بود. باهمه نکبت عجز و درماندگی . تنها



حسی که داشتم این بود که دارم به چیز لزج کثیفی نگاه می‌کنم که نمی‌خواهم بینم .

پرسیدم ، «کجا پیداش کردین ؟»

زاندالم دوم گفت ، «تو همون قهوه‌خونه که همدشش گفت .»

محمد گفته بود ، «تو قهوه‌خونه باهم می‌خوایدیدم...» .

حجت پرسید ، «کدوم قهوه‌خونه ؟»

محمد گفت ، «قهوه‌خونه حسین چرچر تو بازارچه .»

من تعجب کردم که هیچکس از اسم قهوه‌خانه خنده‌اش نگرفت.

امیدی نداشتم که رضا تو قهوه‌خانه باشد ، ولی فکر کردم باید

بروم آنجا . فکر کردم شاید لااقل برگه‌ای ، اثری ، نشانه‌ای ، از رضا

تو قهوه‌خانه پیدا شود . درباره رضا فقط می‌دانستم اسمش رضاست حتی

اسم خانوادگیش را نمی‌دانستم . رفتیم بازارچه تجریش . من و دختر

عموم و شوهرش - حجت هم همراهان آمد.

دختر عموم هم ترسیده بود هم به هیجان آمده بود . پرسید ،

«تو ترسیدی ؟»

گفتم ، «نه - من نبودم که اینا آمدن - تازه وقتی آدم می‌دونه

دزدی که او مده کیه، دیگه ترس نداره .»

گفت، «وا، چه دل‌کنده‌ای داری! چیا برده؟»

برایش گفتم . پیدا بود دلش سوخته ولی گفت، «فدای سرت .

اما این پدر سوخته‌رو باید پدرشو در آورد.»

وقتی رسیدیم ساعت نزدیک دو بعداز نیمه شب بود . بازارچه

تاریک بود فقط چراغ میدان بار فروشها روشن بود . یک زن کنار در

قهوه‌خانه حسین چرچر نشسته بود و یک غربال جلوش بود . صورت زن

را نمی‌دیدم و می‌دیدم که روی غربال خم شده . حرف می‌زد، تند و پی

هم . حرفهاش نامفهوم بود، بعضی کلمات ، بعضی جمله‌ها را می‌شد فهمید

و بقیه شبیه و زوز مداوم بود : «اون شب ، سر سه راه وزرز - نگفتم ،

نگفتم، اون آجان خوشگله آجان قد بلند و وزرز - « می‌خواستم

صورتش را ببینم، نمی‌شد . نمی‌خواستم دولا بشوم . با غربالش حرف

می‌زد ، سرش را برایش بالا و پایین می‌برد و با انگشت تهدیدش

می‌کرد .

در زدیم . چندبار در زدیم . قهوه‌چی با صدای خواب‌آلودش از

پشت در گفت، «جانداریم - برو فردا .»

گفتیم جا نمی‌خواهیم کار داریم . قهوه‌چی گفت ، «گفتم نمیشه ،

برو فردا.»

آژان پست مثل لاشخوری که بوی مرده شنیده باشد پیداش شد.

پرسید ، «پی‌کسی اومدین ؟»

گفتیم بله . با سر به قهوه‌خانه اشاره کرد ما هم باسر گفتیم بله .

در زد . به نظر من آمد که مثل ما در زد اما در قهوه‌خانه باز شد. بوی

نا و پا و عرق تن تبار و مدفوع آدم خورد تو صورتم . از دهن نفس

کشیدم و رفتم عقب . تا کمر قهوه‌خانه باران زده بود و سقفش سیاه و

نمناک بود. آدمها سرهم خوابیده بودند . روی سکو يك نفر به دیوار

تکیه زده بود و پاش‌آویزان بود. آب دماغ ودهنش روی چانه‌اش جمع

می‌شد و می‌ریخت تو یقه‌ باز پیرهنش . دوسه نفر روی زمین خودشان

را لای لحاف چرکی پیچیده بودند و چند نفر پتوی سربازی داشتند .

بقیه با لباس پاهاشان را تو دلشان کرده بودند. همه لباسشان نشان بود،

حتی آنهایی که زیر لحاف بودند یا پتوی سربازی داشتند ، بعضی‌ها حتی

کلاهشان را هم برنداشته بودند .

فتوح شهرت زنجانی با کت‌آبی چرکش جلو در زیر پتو دراز

کشیده بود و چشمش باز بود و تا ما را دید سرش را کرد زیر پتو . هیچ -  
کس به اینکه چند نفر غریبه ساعت دو بعد از نیمه شب خوابشان را برهم  
زده اند و رویشان را پس می زنند اعتراضی نداشت .

ته اطاق دوسه تاپله بود که می رفت به زیر زمین . سر پله هاهم آدم  
خوا بیده بود . از پله دوم بوی تلخ و تازه ای روی بقیه بوها بلند شد . من  
حس کردم دیگر نمی توانم نفس بکشم و برگشتم تو ماشین پیش دختر  
عموم که تو ماشین مانده بود .

دختر عموم گفت ، « پیداش کردین ؟ »

گفتم ، « نه . »

گفت ، « میدونه که رفیقشو گرفتین ؟ »

گفتم ، « آره - حتماً میدونه . »

گفت ، « این پسره چی میگه ؟ »

گفتم ، « حرف زیادی نمی زنه . اول به حجت گفته رضا بهش گفته

من میرم منزل خواهرم توهم بیا بریم . »

دختر عموم گفت ، « چه دروغا - کثافت . پس رضا دیگه اینجا

نمیاد ، چون میدونه جاشو بلدیم . »



گفتم، «تو که میدونستی دنبال هستن چرا برگشتی توقه پوهه خو نه؟»  
رضا باگردن کج گریه می کرد و چیزی نگفت.  
ژاندارم دوم گفت، «رفته بود دو تومن قرض بگیره - یکی از همکاراش  
تحویل مون داد.»

رئیس پاسگاه بابی حوصلگی گفت، «سرنیزه ها تو نو وردارین  
زندونیارو بیرین دادرسی شمرون - باخانم.»  
باران تندتر شده بود.

من جلو نشستم و محمد و رضا و دو ژاندارم عقب نشستند و راه  
افتادیم. من عقب را نگاه نمی کردم و از وجود ژاندارمها و سرنیزه هاشان  
بیشتر آگاه بودم تا از وجود رضا و محمد. رضا فین فین می کرد و بقیه  
ساکت بودند.

دلم می خواست بدانم چرا پولی که برایش نداشت. پالتوی  
پوست را صد تومان فروخته بود. تازه این مهمترین رقمی بود که به  
دست آورده بود. در مجموع پولی که در آورده بود حقوق نیم ماهش بود.  
تازه پول را دو روزه خرج کرده بود. ژاندارم گفت، «اومده بود دو تومن

قرض بگیره ...»

بس چرا؟ کینه داشت؟ به من وبچه وزندگیم؟ چرا؟ تقصیر من نبود  
که من، من بودم و رضا، رضا ...

تقصیر رضا هم نبود. شاید حق داشت کینه داشته باشد. شاید حق  
داشت. ولی حق بود به جای اینکه گردنش را کج کند، باهمان کینه  
تو چشمهای من نگاه کند و با همان کینه تو چشمهای رئیس پاسگاه و  
گریه نکند.

برگشتم و نگاهش کردم. صدای گریه اش بلندتر شد و گفت، «خانم  
بیخشینم. این دفره...»

ژاندارمی که کنار محمد نشسته بود گفت، «ولدزنا مگه دفه  
اولته؛ پروندهات تو کلانتری قلهک هم هس. تازه این خانوم بیخشه خونه  
قبلی که دزدی کردی و در رفتی و حالام خبرشدن که گیر افتادی چی؟  
اونام بیخشن؟ آره اروای عمهات. تازه بیخشن - مگه دادرسی دست  
میکشه؟»

ژاندارمی که پهلوی رضا بود دو دستی زد توسرش. دلم میخواست  
رضا جوابش را بدهد. ولی رضا سرش کج بود و گریه می کرد.



« پیکان پلیس »





اصلاً آن روز همه چیز شلوغ پلوغ شد : اولش که راه افتادیم برویم ، باز هم برف شروع شد ؛ برف هشتم سال . یادت که هست چه یخبندانی بود ؟ کوچه ما که تا کمرش برف بود . بعدش هم سرکوچه ، همانجائی که علی آقا آمد دور بزند ، يك آدم چمباتمه نشسته بود و داشت به قول ننه مهری اینها دست به آب می رساند - اینجا لابد دست به برف . دایی فوری دماغش تیغ کشید و براق شد و گفت ، « مردکۀ بی حیثیت - سر کوچه مردم ! »

مقصودش البته این بود که : « سر کوچه خواهر من ! » آخر دایی تا چند کیلومتر دور و اطراف خانه خودش و قوم و خویشها را ملك طلق پدرش می داند . اگر این مردکۀ مادر مرده سر يك کوچه دیگر این کار را می کرد آنجا کوچه مردم نبود و دایی هم احتمالاً فقط رویش را بر

می‌گرداند .

ماما هم اخمهاش را کشید تو هم وگفت، « خیر سرش ! » به من هم

گفت ، « سوری برنگرد ! »

علی آقا آمد تندی رد بشود ، گاز زیادی داد - ماشین هلفی رفت  
تو برفها ، دیگر هم هرچه زور زد بیرون نیامد . ماشین بد جایی ماند  
یعنی درست جایی که مرد که راست جلو چشم آدم بود . همه چیز را  
می‌شد دید ، حتی خط زردی را که از زیرش راه افتاده بود و ازش هم  
بخار بلند بود . هرچه هم آدم می‌خواست نبیند نمی‌شد . من همه‌اش تو  
این فکر بودم که تو آن سرما چطوری می‌تواند .

دایی همینطور بریز اخ و پیف می‌کرد و جوش می‌زد . آدم یاد  
گدا غشی سر پل می‌افتاد . ماما هم چنان داشت چهار چشمی من رامی -  
پائید که نمی‌توانستم سرم را برگردانم که مردکه را نبینم . گردنم داشت  
خشک می‌شد . چرخ ماشین هم مثل فرفره دور خودش می‌پیچید و گل و  
برف حوالهٔ مردکهٔ بدبخت می‌کرد و اصلا هم جلو نمی‌رفت . مردکه با  
مزه بود - اصلا عین خیالش نبود - تو سرو صدا و گل و شل کارش راسر  
فرصت کرد و پاشد . دایی بعد از رفتن مردکه هم ، مدتی به پیف و پافش

ادامه داد و بعد از حرصش از ماشین رفت بیرون که به کار علی آقا نظارت کند. وقتی باز راه افتادیم، روی نجاست مردکه و کلاه دایی دوبند انگشت برف نشسته بود.

خلاصه حالا آن را ولش - من وقتی برف می‌آید از تهران خوشم می‌آید. شهر معقول تر و تمیز می‌شود، نه؟ حتی آن میدانی که توش پیکان میگذارند، همان که مثل قنادی کامران یزدی دور تا دورش قندیل آویزان است - اسمش چیست؟ مهربی این‌ها بهش می‌گویند «پیکان پلیس» - حتی آن هم خوشگل می‌شود.

خیلی جاها هم که آدم دلش نمی‌خواهد ببیند می‌رود زیر برف.

خلاصه داشتم می‌گفتم وقتی برف هست من از تهران خوشم می‌آید. از ماشینرانی تو برف هم خوشم می‌آید، اما نه با ماما و دایی - چون آنها هیچ چیز حالیشان نیست.

ماما هی غر زد، «امسال زمستون تمومی نداره - پدرمون دراومد چه زمستونی شد!»

دایی دستهایش را بهم مالید و گفت ، «در بیست و پنج سال گذشته سابقه نداشته آقا.»

آدم وقتی به حرفهای دایی گوش میکند انگار دارد روزنامه میخواند. روزنامه‌ها هم وقتی میخواهند بگویند قضیه خیلی مهم است یا میگویند در بیست و پنج سال گذشته سابقه نداشته ، یا میگویند ، در خاورمیانه بی نظیر است.

حالا آن را ولس - تو جاده شمران سه تا ماشین خورده بودند بهم و تقریباً همه پهنای خیابان را پر کرده بودند. من فکر کردم : «چونش باز موندیم.» اما نماندیم و من کلی خیط شدم. دایی داشت از وضع بد خیابانها میگفت . داشت میگفت ، «... این جاده‌های مزخرف ، این راههای خراب ، این مملکت تا جایی که بنده اطلاع دارم همیشه تا بیستان گرم و زمستان سخت و سرد داشته آقا. ولی هیچ چیزش مناسب هواش نیست. راهها به يك برف بند میاد. اسفالت خیابانها با يك آفتاب تند نرم میشه. زندگی فلج میشه آقا - به کلی فلج . کسی دلسوز نیست - کسی به فکر مردم نیست - فقط جیب خودشون آقا - جیب خودشون.»

دایی اگر هم عین روزنامه‌ها حرف نزند ، حرفهایی می‌زند که

آدم از این نور و آن ورشیده. همه از این حرفها میزنند - نه؟ یعنی تنها حرفی که میزنند و خیلی هم باشهامت میزنند از وضع خراب خیابانهاست. اینها که وقتی دور هم جمع می شوند جز این چیزها حرفی ندارند. حوصله شان قابل تحسین است - انصاف! آن جمعه خانه خانم جانم اینقدر از این حرفها زدند که من داشتم دق می آوردم - آخر داغ زمینهایی هم که دولت از دایی گرفته بود هنوز تازه بود - آن هم به انتقاد از خیابانها اضافه شد. تازه هر وقت صحبت از آن قسمت بود مادر ملیحه می پاید که کلفت و نوکر خانم جان تواتاق نباشند. می ترسید بروند خبر بدهند، دولت بیاد عتیقه هایش را هم جمع کند. عقلش نمی رسد که دایی اینها که کاری نمی کنند، طفلکی ها فقط حرف میزنند. اینهایی که من می شناسم اگر شرفشان را هم دولت ضبط کند دلشان را به این خوش می کنند که حقوق بازنشستگی که بالاخره می رسد.

داشتم از آن روز برایت می گفتم. دایی وقتی می افتد روی دنده انتقاد بی خطر دیگر شمر هم جلو دارش نیست. داشت به ماما می گفت، « زمستان دو سال پیش خاطرت هست؟ چه صدماتی آقا - چه صدماتی! تمام میادین شهر رو آب گرفت - تمام خیابانها ترك برداشت. ولی مگه

به صیغه اول شخص مفرد

درسی برای مسئولین امور بود؟ ابدا! به شهردار گفتم، هر سال تجدید اسفالت بی فایده است آقا - باید فکر اساسی کرد. خوب بفرمائید. باز امسال همان آشه و همان کاسه. حالا جای شکرش باقیست که امسال به سرمای اون سال نیست.

گفتم، « شما که گفتین زمستون امسال در بیست و پنجسال گذشته سابقه نداشته؟ »

علی آقا خنده اش گرفت. دایی گفت، « از بابت میزان برف گفتم خانم. » بعد هم به علی آقا گفت، « مواظب جلوت باش جانم. سبقت نگیر آقا - سبقت نگیر! »

انگار می شد سبقت گرفت.

« کم گاز برو علی آقا! »

انگار می شد پر گاز رفت.

« آهسته، با دنده های پائین، با احتیاط. »

طفلك علی آقا - گفتم، « علی آقا، یعنی همانطوری که دایی

اردشیر روزهای آفتابی تو جاده های خلوت می رونه. »

علی آقا این دفعه خنده اش راقورت داد. دایی گفت، « بنده خانم

بیش از سن شما رانندگی کردم.»

من خوشبختانه، به لحن فضولی موقوف دایی عادت کرده‌ام و کم‌کم هم نمی‌گردد.

گفتم، «خب که چی؟ زهرام چهل ساله داره پلو می‌پزه و هرروز از کدخدا کتک می‌خوره - چون برنجش یا زنده‌اس یا بوی دود می‌ده. اینکده دلیل نشد.»

ماما اصلاً حواسش نبود من چی گفته‌ام و چرا گفته‌ام - فقط یادش آمد باید برای زهرا دلسوزی کند - گفت، «طفلکی این دفعه که کدخدا بیاد شهر باید بهش بگم از ریش سفید خودش و گیس سفید زنش خجالت بکشه.»

خواستم بگویم، «کدخدا که دیگه کدخدای شما نیست که بتونین بهش دستور بدین.»

اما دایی که از حرف قبلیم دردش آمده بود نگذاشت من دهن باز کنم - گفت، «البته به نظر شما دلیل نشد - قدیمیها که گفتن: کاریکو کردن از پر کردن است، البته به اندازه شما شعور نداشتن.»

من حتم داشتم قدیمیها چیزهای دیگه هم گفته‌اند که به درد دایی



و زهرا بخورد. اما هر چه به کلهٔ پوکم فشار آوردم یادم نیامد - حسابی پکر شدم. علی آقا که خیلی پکر شد: از قیافه اش فهمیدم. هر وقت من از پس دایی بر نمی آیم علی آقا دلخور می شود. دایی کلی خوشحال شد که نوك مرا چیده، عقب ماشین بیشتر لمید و پیش را چاق کرد.

گفتم، «دایی برای من تصدیق میگیرین؟» اما همه اش حواسم به این بود که جواب دایی را بدهم - تصدیق اصلا مهم نبود. يك خرد از حواسم هم بیخودی رفت پی کد خدا و زهرا که طفلکیها اوضاعشان از سابق هم بی ریختتر شده - آدم فکر می کرد دیگر باید نانشان تو روغن باشد. جواب مناسبی برای دایی یادم نمی آمد داشتم دق می کردم. تنها چیزی که یادم آمد: تربیت نااهل را چون گردگان برگنبد است، بود. ولی می دانستم اگر این را بگویم کمونه می کند: برای همین هم نگفتم.

دایی اردشیر گفت، «نخیر - هر وقت به سن قانونی رسیدی

اونوقت.»

انگار خودم عقلم نمی رسید. گفتم، «شما گفتین آشنا دارین. خب بگین امتحان کنن دیگه - فقط به سنم کاری نداشته باشن.»

جرات نکردم بگویم شناسنامه ام را عوض کنید و دو سال کوفتی

بزرگتر بگیرید ، یکدفعه چند وقت پیش گفتم ، ماما ترقه شد. دایمی هم آن دفعه برای اینکه ماما را آرام کنند گفت : «اصلا چنین کاری ممکن نیست.» آره جان خودتان ، عمه فخری تا بحال چهاردفعه شناسنامه اش را عوض کرده - امیرمیگوید حالا دوازده سال از خودش کوچکتر است. چی ممکن نیست ؟

این دفعه هم دایمی گفت ، «نمیشه جانم - مملکت قانون داره، بی- خودی که نیست.»

همه اینها همه اش از بی قانونی حرف می زنندها - مقصودم هم فقط حرفهایی که راجع به اسفالت خیابانها و اینها می زنند نیست ، وقتی زمینها را دولت گرفت و جنگل کرد باید می شنیدی دایمی چی می گفت - برایت که گفتم - هی بی هم قدم میزد و می گفت « این مملکت جنگل می خواد چکنه ؟ خودش جنگله آقا ، در عقب مانده ترین ممالک هم آقا سند مالکیت معتبره فقط این خراب آباده که هیچ چیز اعتبار نداره »

گفتم ، « سر قضیه زمینا که شما می گفتین قانون وجود ندارد - حالا

چطور شد ...»

اما ماما از پشت سقلمه‌ای زد و حرفم نصفه ماند ، از زیر چشمی نگاه کردن علی آقا هم فهمیدم همین‌هم که گفتم زیادی بوده . خود دایی روزهای اولی که اعلان کردند زمینها را می‌گیرند اینقدر حرفش را می‌زد و هارت پورت می‌کرد که آدم فکر میکرد تا آخر عمر ول کن نیست. البته من همان موقع هم میدانستم همه هارت و پورتنها الکی است و از چهار دیواری خانه هم آن‌ورتر نمی‌رود و بعد از چند روز هم می‌خواهد - بهت که گفتم - هر بلایی سرشان بیاورند همین است. آدم حرصش می‌گیرد ، من از آنهایی که زور می‌شنوند بیشتر از آنهایی که زور می‌گویند حرصم می‌گیرد. می‌فهمی که چی می‌خواهم بگویم - یعنی می‌خواهم بگویم از بی‌غیرتی حرصم می‌گیرد. آنوقت تازه آدم باید به مزخرفاتشان هم گوش بده ، بی‌حالیشان را هم تماشا کند اما خودش نفسش در نیاید.

منتظر شدم دایی سر حرفی که زدم خرخرام را بگوید ، اما خوشبختانه چون چانه‌اش گرم شده بود که از مزایای قانون‌شناسی حرف بزند اصلا متوجه حرفم نشده بود ، در نتیجه قصر در رفتم. دیگر هم به حرفش گوش نکردم . یعنی من که روز روشنش هم گوشم به حرفهای دایی بدهکار نبود

چه برسد به شب تارش. بعدش هم که گفتم تصدیق اصلا مهم نبود - همه‌اش حواسم پی پیدا کردن جواب دایی بود. می‌خواستم بدانم غیر از تربیت زاهل را چی می‌شود گفت. تا بالاخره پیداش کردم - گفتم، «دایی راستی قدیمیها به چیز دیگم گفتن - گفتن: زمینه شوره سنبل بر نیارد دراوتخم عمل ضایع مگردان.»

دایی اصلا یادش نبود چرا این حرف رازدم - گفت، «بعله گفتن خوب هم گفتن - خب مقصود؟»

اول خواستم بگویم، «مقصود اینکه نون بدین» اما ترسیدم دایی واقعاً «نون» بده و من هم دیگر فرصت پیدا نکنم بگویم مقصود واقعاً چی بود. برای همین فوری گفتم، «مقصود پلوپختن زهرا و ماشین رونی شماست.»

ماماگفت، «الله وربی - از دست این دختر. تو چرا اینقدر پررو شدی؟»

علی آقا گل از گلش شکفت. دایی هم يك «بعله» غلیظ و پرمعنی تحویل داد و بعد هم دندانهایش را روی ساق پیش کلید کرد.  
من حالم يك کم جا آمد - مخصوصاً که یاد تعطیل هم افتادم.

این از آن روز . از مهمانی منزل داماد ارفاق الدوله هم چیز زیادی ندارم . برایت بگویم . فقط اول که وارد شدیم - راستی بگذار اول از خانه برایت بگویم - نمی دانی چه ولنگ و واز و گنده بود . می گفتند دو میلیون تومان توش خرج کرده اند .

سروته این همه بی سیلنگی را با دو میلیون تومان هم آوردن کلی هنر می خواست - انصاف! آدم خیال می کرد وارد مبل فروشی عدالت شده - يك چلچراغ از وسط سقف سالن آویزان بود که صد و پنجاه شاخه داشت - راستی وقتی صد و پنجاه تا شاخه دارد باز هم چلچراغ است؟ نمی دانم - خلاصه هر صد و پنجاه شاخه را روشن کرده بودند . تازه این بس نبود ، بی انصافها تمام دیوار کوبها را هم روشن کرده بودند . ولی نمی دانم چرا با همه مبلهای عدالت و جمعیت بلند و کوتاه ، اتاق هم لخت بود هم سرد . من همه اش می ترسیدم تو این نور خیزی شلوام را همه ببینند - گفتم که قبل از راه افتادن روی بسرفها خوردم زمین . می خواستم زود بنشینم . يك صندلی بالای اتاق خالی بود نشانش کردم و راست رفتم طرفش . اما تا من رسیدم وسط اتاق یکپو همه نشستند - درست مثل اینکه دارند حمومك مورچه داره بازی می کنند . فقط من سرپا بودم ؛ دایی و

ماما هم از دور هی با چشم و ابرو اشاره می‌کردند: بشین . انگار من نمی‌خوام بشینم - با آن بلوز فکسنی و شلوار خیس وسط جمعیت ، درست هم زیر چلچراغ صد و پنجاه شاخه‌ای سرپا بودن لطفی نداشت؛ مخصوصاً که همه هم به من حیوونی چشم دوخته بودند - انگار قرار بود من جای دوست و دشمن نشان بدهم. داشتم از خجالت می‌مردم - دستم را گذاشتم روی خیسی شلوارم و از بس گیج و گنگ بودم يك دور شمسی دور خودم زدم تا دوباره صندلی خالی را پیدا کردم. مثل گلوله رفتم طرفش. اول نزدیک بود يك ميز شیشه‌ای را با ظرفهای کریستال روش برگردانم، بعد هم خوردم تو سینهٔ پیشخدمتی که همان دقیقه باسینی چایی وارد شد. اما هر دو تا تصادف به خیر گذشت و من بالاخره به وصال صندلیم رسیدم و نشستم.

اما تا آخر مجلس هم نفسم درست جا نیامد - مخصوصاً که زیر چشمی دور و برم را نگاه کردم دیدم که تو جبههٔ غلط نشستهم - یعنی طرف دامادان - هیچ کس را نمی‌شناختم.

اول هیچ کس حرف نمی‌زد، اما وقتی شروع به حرف زدن کردند همه با هم شروع کردند. من که چیزی نه شنیدم نه فهمیدم. حرفها تو سرم

قاطی و پاطی می شد.

یکی داشت می گفت، «هرکی رو می خواست بهش می دادن، به همچی دامادی ...» و یکی دیگر از آن سرمجلس داشت می گفت، « اصالت و نجابت ... قدمت خاندان ارفاق الدوله ... این جور چیزا که خریدنی نیست . »

من که فقط رفتم تو بحر دور و بریها . دست راستم سه تا پیر مرد سربك نیمکت نشسته بودند که من بالاخره هم نفهمیدم چی داماد هستند. آن که از من دورتر بود مرتب حرف می زد و وقتی هم حرف می زد نقش می پاشید بیرون ، سینوز و این چیزها را هم خیلی مضحك می گفت. پیر مرد وسطی به نظرم کر بود چون هی دستش را بوق می کرد و می گذاشت روی گوشش و گوشش را می گرفت آن طرفی که حدس می زد صدا از آن طرف می آید. تازه به نظرم همه حرفها را عوضی می شنید چون آن که هی حرف می زد صدایش را می برد بالا و می گفت، «خیر آقا- توجه نفرمودید» و پشت سرش هی سینوز و تف. سومی نه حرف می زد و نه گوش می کرد فقط باقلوا می خورد ، از زیر ابروهاش هم آدم را نگاه می کرد و يك طوری هم نگاه می کرد انگار دارد از تو آب آدم را نگاه می کند ، آخر

چشمپاش از پهنا گشاد بود و پلکش هم کلفت بود ، سرخ هم بود .  
دست چپم هم يك خانم چاق نشسته بود که از سر تا پاش گوشواره  
و گلوبند و دستبند آویزان بود. تا من نگاهش کردم جست زد و صورتم را  
ماچ کرد و گفت ، «وای قربونت برم الهی ، تو خواهر پروانه جونی؟»  
گفتم ، «نخیر ، پروانه خواهر نداره.»

خانمه حسابی خلقتش تنگ شد که نیستم و پروانه اصلا ندارد .  
گفت ، «وا نداره؟ پس فقط یکدونه برادر داره؟»  
گفتم ، «دوتا .»

مثل اینکه دوتا برادر داشتن جبران خواهر نداشتن پروانه را  
کرد- چون خانمه با خوشحالی گفت ، «وا؟ کدومان؟»  
گفتم ، «هر دو امریکان.»

پشت چشمش را برایم نازک کرد و گفت ، «فرهنگ جون- برادر  
هوشنگ جون هم آلمانیه.»

دیگر هم تا آخر مجلس اعتنام نکرد. بهتر - چون من اصلا بلد  
نیستم با آدمهای غریبه حرف بزنم...

همه نشسته بودند اما نمی دانم چرا وقتی نگاهشان می کردم به نظرم



می آمد همه دارند تو هم وول می خورند . صداها م مثل شلوغی اول کلاس بود قبل از اینکه معلم بیاید. فقط گاهی تو شلوغی صدای دایی روی صداها بلند می شد. یکدفعه داشت به دامادمی گفت، «خدمت خانم مادر و پدرتان که ارادت داشتم - اخوی کوچک را خدمتشان نرسیده ام - کجا تشریف دارن؟»

بنظرم داماد معنی اخوی را نفهمید چون دایی دوباره گفت، «برادر کوچکتون؟» حرفهای داماد قاطی شلوغی شد - نشنیدم چی گفت. یکدفعه دیگر هم صدای دایی را شنیدم. به نظرم داشت با ارفاق الدوله حرف می زد - راجع به خاطرات گذشته و سبزیکار امین الدوله و خیابان لختی و از این چیزها . وقتی دایی اینها از آن موقعهای تهران حرف می زنند ، تهران به نظرم جای بامزهای می آید. من دلم می خواست هنوز دروازه و خندق و اینها بود - خیابانها هم همان اسمهای سابق را داشت - تو دلت نمی خواست؟ يك نقشه تهران تو خانه ما هست - دیدیش؟ مال بابا بزرگ؛ خیلی با مزه است. نگاهش که کنی خیال می کنی يك جای دیگر است . نه فقط برای اینکه تهران حالا گنده شده ها، برای اینکه هی اسم جاها عوض شده. لابد برای همین است که تهران اینقدر بی بابا ننه است -

می فهمی که چی می خواهم بگویم - یعنی می خواهم بگویم تا می آید تاریخ پیدا کند باز نواش می کنند - اسمهاش و ریختش را عوض می کنند.

حالا آن را ولش - تو مهمانی پاك داشت حوصله ام سر می رفت .

هی می دادند آدم بخورد، آدم هم بیکار بود خوب هی می خورد. من يك خروار تخمه خوردم. به ماما هم اصلاً نگاه نمی کردم که لبش را گاز بگیرد.

سرمیز شام هم اینقدر غذا بود که آدم اشتهاش کور می شد. به ماما همین را گفتم - گفت، «نخیر - تخمه ها اشتها تو کور کرده.»

دایی هم آمد کنار ما به ماما گفت، «نخیر امیر مزخرف می گفت،

اولا اون بزرگتره - ثانیاً زن آلمانی داره.»

من منتظر بودم ماما هم مثل من نفهمیده باشد دایی چی گفت - اما

مثل اینکه فهمید چون برای همه جمع پشت چشم نازک کرد و تو بشقاب

من هویج ریخت و به دایی گفت، «این امیر صد تا چاقو میسازد که یکیش

دسته نداره.»

من پرسیدم، «چی ماما؟ امیر چکار کرده؟»

دایی گفت، «هیچ چی جانم - تو اگه خسته هستی بعد از شام فوراً راه

می افتیم.»

گفتم، «آخ جون» دایی چپ چپ نگاهم کرد- گفتم، «بعله بعله ارجح است.» صدام را هم مثل دایی کردم.

دایی يك خرده خنده اش گرفت - نمی دانم چرا می خواست مهربان باشد. به نظرم دلش سوخته بود که پدر من تو مهمانی درآمده.

تو راه برگشتن من منتظر بودم همه اش از قوم خویشهای تازه حرف بزفند اما هیچ کس هیچ چیز نگفت. همه اش صحبت این بود که باز سیم تلفنها قطع شده و بقیه حرفها وقتی دایی رسید به آنجا که «کسی دلسوز نیست آقا» من خوابم برد.

راستی نگفتم برایت؟ داماد خیلی شبیه خودماها بود. یعنی می خواهم بگویم آدم معمولی بود - ریختش هم متوسط بود. شاید هم پروانه دوستش نداشته باشد، نمی دانم.

خورشید زیر پوستین آقا جان



سرم را از لای در کردم تو . آقا جان گفت ، « باشدی سیا ! بدویا

پیش بابا پیره . »

راست رفتم روی تشك نرمش و سرخوردم زیر پوستینش و خودم  
را چسباندم به پهلوش و صورتم را به بازوش مالیدم . تشك آقا جان  
نرمترین تشكها بود و پوستینش گرمترین پوستینها و خودش گرم و نرم  
ترین آدمهای دنیا .

نور صبا داشت بساط منقل را جمع می کرد . حقه های فیروزه ای  
و شرابی و نیلی را که توش مر با بود و نقل و آب نبات قیچی بود ، سوهان  
عسل و شکرپنیر بود ، گذاشت تو سینی و روی رف چید و رفت .

نفسم را حبس کردم که آقا جان یادش برود آنجا هستم و همیشه  
همانجا بمانم . اما نفس می خواست بیرون بیاید و به تقلا افتادم .

آقا جان پوستینش را کنار زد، گفت، «سیا طلای من، اون زیر

فراحتی؟»

مثل آن روز شد که روی زانوش نشستم. می‌خواستم سبک بشوم  
که آقا جان بگذارد همیشه روی زانوش بنشینم. اما بدتر سنگین شدم و  
آقا جان گفت، «بیاپائین سیا. زانوی باباپیره استخون خالیه. دردت میاد»  
و گذاشتم زمین. من گریه کردم.

حالا هم بغض کردم.

آقا جان گفت، «یا بیرون دختر طلا.»

خودم را بیشتر به پهلوش چسباندم.

آقا جان گفت، «اگه بیای عصر می‌برمت کافه شهرداری. بیا

بیرون.»

شانه‌هام را انداختم بالا.

آقا جان گفت، «برات بستنی می‌گیرم. باهم سوار درشکه چرخ

فلک میشیم.»

گفتم، «من تنها سوار اسب میشم.»

آقا جان گفت، «باشه.»

به صیغه اول شخص مفرد

گفتم ، «نمیخوام .»

آقاجان گفت «ای دم بریده !»

گفتم ، «ای دم بریده ! ای دم بریده !»

آقاجان گفت ، «بیا بیرون سیاخانم دم بریده . عوضش خیمه شب

بازی هم تماشا می کنیم .»

گفتم ، «سیاهه ازاون بالا رو سر مردم فیش...»

آقاجان دستش را گذاشت روی دهنش ، گفت ، «وای نیگا !»

من هم دستم را گذاشتم روی دهنم ، گفتم ، «وای !»

آقاجان گفت ، «بیا بیرون - یه چیز خوب بهت بدم .»

گفتم ، «یه چیز خوب ؟»

آقاجان سرش را تکان داد و من آمدم بیرون .

گفت ، «اول ببین ، کسی پشت در نباشه بینه چی بهت میدم .»

دویدم دم در و تندی بیرون را نگاه کردم - گفتم ، «هیچ کی

نیست .»

آقاجان گفت ، «خوب نگاه کن . برو بیرون ببین مهر علیام

نیست .»



رفتم بیرون. صدای مادرم ازدور می آمد. برگشتم تو، گفتم، «نه  
ماما اونجاست.» و با دستم دورترین نقطه دنیا را تو فضا نشان دادم.  
آقا جان بلند شده بود و داشت می نشست و هرچه قرار بود به من  
بدهد تو بغلش بود و خیلی هم گنده بود، چون پوستینش از جلو باد  
کرده بود.

گفت، «خب - درو بیند - بیا بشین رو بروم.»

در را نبستم و رفتم زو بروش نشستم.

آقا جان گفت، «نشد خانم طلا. درو بیند، بعد.»

در را چند دفعه زدم بهم تا بسته شد و برگشتم.

آقا جان گفت، «اگه گفتی تو بغلم چیه؟»

گفتم، «کیفته.»

گفت، «کدوم کیف؟»

گفتم، «اون اینقدیه.» و با دستم بزرگترین کیف دنیا را تو هوا

کشیدم.

آقا جان گفت، «اینقدیه؟»

گفتم، «توش آب نباتها!» و از اون خنده هایی کردم که می دانستم

آقا جان را خنده می اندازد و بعد همه آب نباتها را می ریزد تو دامنم.

اما آقا جان جدی گفت، «نه - اون نیست.»

گفتم، «همونه - شکلاتم توش هست. شکلاتو آب...» و چشمم افتاد کنار مخده مخمل و دیدم کیف آنجاست و زبانم بند آمد. سرم را انداختم پائین و از زیر ابرو هام دست آقا جان را نگاه کردم که با لبش بازی می کرد و رنگ چشمهای آیش بود. آقا جان چشم- آبی ترین موجود دنیا بود، و موسفیدترین و پیرمردترین.

مادر از بیرون داد زد، «شاجان سیا پیش شماست؟»

من گفتم، «د بده - الان ماما میاد میبینه ها!»

آقا جان لبهاش را شکل «نچ» ساخت و بعد به ماما گفت، «مهر-

علیا بازی مارو بهم نزن.»

دراز شدم و از روی پوستین به چیز گنده ای که آن زیر بود

دست زدم.

آقا جان گفت، «نه، نه - نشد. همونجا روبروی من بشین.»

ماما گفت، «بش بشکاید بیاد روغن ماهی و شیرشو بخوره، فوراً.»

آقا جان گفت، «امروز شیر تو دستشویی خالی نکردی؟»

با کله‌ام گفتم، «نه»  
آقا جان گفت، «ماما فهمید؟»  
با کله‌ام گفتم، «آره»  
آقا جان پرسید، «چطوری؟ دید؟»  
گفتم، «نه - قدم خیر اون روزی بهش گفت»  
و با لحن صدام «اون روز» راکه «دیروز» بود اول دنیا کردم.  
آقا جان به لب ورچیده من نگاه کرد و سرش را آورد جلو و  
یواشکی گفت، «این دفه بریزش زیر قالی»  
آقا جان عاقلترین پیرمرد دنیا بود و خوبترین.  
گفتم، «خب»  
ماما گفت، «شنیدین شاجان؟ ... شاجان!»  
آقا جان گفت، «بعله»  
ماما گفت، «اگه نیاد میام بازی رو بهم میزنم‌ها»  
آقا جان گفت، «میاد، میاد»  
باز دستم را دراز کردم. آقا جان لبش را گاز گرفت. دستم را پس  
کشیدم.

گفتم، «خرسه! یه خرس گنده‌س!»

آقا جان گفت، «نه.»

گفتم، «توپه!»

«نه.»

«عروسکه!»

«نچ.»

«صبر کن.» و دویدم رفتم از تو اطاقم زرافه و ماشین و يك بغل

اسباب بازی دیگر آوردم - «از ایناس!»

«نچ.»

«پیشیه؟ - یه پیشی سیاس!»

«نه.»

«خرسه!»

«یه دفه که گفتم - گفتم نیست.»

دور اطاق را گشتم، دستم را گرفتم به لبه‌های رف و روی نوک

پنجه آن بالاها را تا جایی که می‌شد دیدم، سرم را چسباندم به شیشه و

باغ را نگاه کردم - «گلدونه.»

«نچ.»

باز نگاه کردم. خوب نگاه کردم - دور و بر را، دیوارها را،  
باغچه‌ها را. تو دنیا دیگر هیچ چیز نبود. آسمان را نگاه کردم. هوا  
ابر بود.

«خورشیده!»

آقا جان خندید.

«خورشیده - فهمیدم خورشیده!»

آقا جان اینقدر خندید که از چشمه‌اش اشک آمد. گفت، «نه طلا  
طلا. خورشید نیست. خورشید که زیر پوستین بابا پیره نمیره.»  
«پس چیه؟ د بگو!»

از بیرون صدای پا آمد. مشت‌ها را کوبیدم روی زانوم و بیشترین  
بی‌حوصلگی را نشان دادم. گفتم، «دبده آقا جان - آمدن الان دبده، دبده.»  
آقا جان گفت، «خیله خب. چشماتو ببند.»  
لای چشمه‌ها را باز گذاشتم.  
آقا جان گفت، «نشد. درست ببند.»  
سرم را بالا بردم که از درز چشمم ببینم.

آقا جان گفت، «محکم ببند. بادستهات روشو بگیر... خب حالا واکن.»

جلورویم يك جعبه بود رنگ عسل و روش گل و بوته‌های برجسته داشت. روی نقشها دست کشیدم ببینم نوچه یانه.

آقا جان گفت، «درشو واکن.»

باز کردم. روی لولاهای زردی باز شد که به نازکی سوزن بود و به بلندی سنجاق. داخل دريك دیواره کوتاه بود با همان گل و بوته‌ها و همه گودی جعبه مخمل طلائی بود جز يك باریکه که در چوبی داشت و روی درش يك دستگیره بود که انگشتر انگشت وسطی دست چهار ساله من بود.

آقا جان دستش را کرد پشت دیواره و گفت، «اینجا کاغذ و پاکت میداری.» بعد گودی مخمل را نشان داد، «و اینجا کتاب و کتابچه.» بعد در باریکه را برداشت. گودی مخمل‌پوش زیردر، دو قسمت بود: يك قسمت گنده، يك قسمت کوچولو. آقا جان انگشتش را کرد تو جای کوچولو، «این گرده، جای دوانه، این درازه جای قلم.»

جرأت نکردم به هیچ چیز دست بزنم. حتی مخمل طلائی را ناز

نکردم. فقط نگاهم، باسرعتی که می توانست، از جای کاغذ و پاکتم به خانه دواتم و به قلمدانم می دوید.

به آقا جان نگاه کردم - داشت می خندید. آقا جان خوشگلترین آدم دنیا بود.

گفتم، «این مال من آقا جان. مال من.»

آقا جان گفت، «مال تو طلاجان مال تو - اما هنوز تمام نشده -

بین.»

جای کتاب و قلم و دوات جلو چشمهای متحیر من عقب رفت و یک دنیای دیگر پیدا شد. تو این دنیا دوتا کشو بود باهمان دستگیره های انگشتری و تا آنجایی که کسوها بیرون می آمد فقط نرمی و گودی مخمل طلایی؛ بعد قوطیهای کوچک چسبیده به هم: مربع، مستطیل، گود، کم عمق. همه درشان روبه بالا باز می شد، باهمان دستگیره ها و روی همان لولاها و تو همه شان همان مخمل طلایی خوابیده بود.

من می خواستم این دنیا راهم پس بزنم و بروم تو دنیای بعدی. اما

آقا جان گفت، «دیگه همینه. همه اش همینه.»

آن وقت کسوها را کشیدم و درها را باز کردم، کسوها را بستم و

درها را گذاشتم ، با دنیای قلمدان و دواتدان روی دنیای قوطیها را گرفتم، در جعبه کهربایی را بستم، به نقش و نگارهای برجسته اش دست کشیدم، بازش کردم، از دنیای اول به دنیای دوم رفتم، برگشتم، رفتم، باز کردم، بستم، حلقهها را انگشتر کردم، لولا های سوزنی طلایی را لای تای چوبها پنهان کردم، نمایش دادم... نمی دانم چند بار، نمی دانم تا کی .

دنیای من که کوچکترین دنیاها بود با خورشیدی که از زیر پوستین آقاجان سر برآورد روشن شد . و روشن بود تا وقتی که ماما با لیوان شیر و شیشه روغن ماهی آمد تو .

گفت ، «پاشو شیر تو بخور .»

آقاجان گفت ، «میخوره ، میخوره - حالا کارداره .»

ماما گفت ، «واقعاً که شاجان ! کار داره؟... پاشو سیا .»

از زیر ابرو هام آقاجان را نگاه کردم .

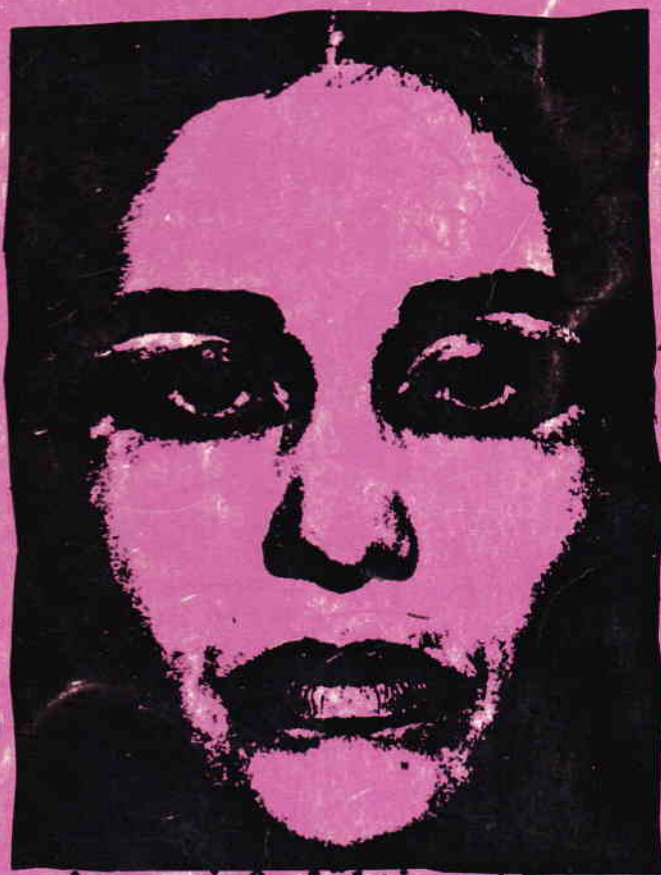
چربی روغن ماهی ریخت تو گلوم و بعد گرمی بی مزه شیر . و من و آقاجان مزه تلخ ترین دوائ دنیا را به ماما نشان دادیم : من با دهن و دماغم و آقاجان با چشم اش .



به صیغه اول شخص مفرد

دست انداختم گردن آقاجان . زورش دادم ، نفی و شیری و روغنیش  
کردم و بزرگترین عشق دنیا را ابراز کردم .

مزه روغن ماهی تو گلوم ماسیده ، آقاجان خیلی سال است مرده ،  
و خورشید تو یک گوشه آسمان ابری یا زیر پوستین کسی دفن شده ...  
شاید هم فراموش شده .



به صیغه اول شخص مفرد

مهندس امیرشاهی

مجموعه داستان

